

آزما

فصل

داستان

ویژه زمستان

سمیه کاظمی حسنوند
محمد جواد لسانی
روح الله داتلی بیگی
هوشنگ اعلم
مسعود میری
مهتاب دره شیری
زهره حسینی
صانع زاله
مری روچ
مارگارت ویلموت
اسکات مک کلانان
ریچارد المن
گراهام سوئیفت
بن لوری
ولفگانگ بورشرت
ریک براگ

知

فصل آزما

شماره پیاپی آزما ۱۴۲

ویژه نامه ماهنامه فرهنگی هنری آزما

زمستان ۹۸ ۱۵۰۰۰ تومان

صاحب امتیاز و مدیر مسوول: ندا عابد
سرمدبیر: هوشنگ اعلم

طراحی صفحات و جلد: پروانه کاوسی
حروفچین: معصومه آقا حسینی

چاپ و لیتوگرافی: آئین چاپ تابان

تلفن: ۶۶۸۰۸۸۲۰

نشانی پستی مجله

میدان فردوسی، خیابان پارس، کوچه جهانگیر، ساختمان یاس غربی، طبقه سوم، واحد ۱۵

تهران - صندوق پستی ۱۶۸۳-۱۹۳۹۵

تلفاکس: ۶۶۷۳۹۲۲۴

پست الکترونیک

azma_m_2002@yahoo.com

سایت آزما، چشم‌اندازی به دنیای هنر و ادبیات

www.azmaonline.com

کانال آزما

https://t.me/azma_onlin

اینستاگرام

azmamagazine

فصل ازما

داستان

داستان ایرانی:

- ۶..... انار گل..... سمیه کاظمی حسونند.....
- ۱۲..... کله آدم..... محمد جواد لسانی.....
- ۱۷..... غروب خون فام..... روح الله داتلی بیگی.....
- ۲۶..... جاده..... هوشنگ اعلم.....
- ۳۰..... مردی که گاونداشت..... مسعود میری.....
- ۳۳..... عروسک من..... مهتاب دره شیرینی.....
- ۳۶..... از پشت در..... زهره حسینی.....
- ۴۵..... اتوبوس..... صانع زاله.....

داستان خارجی:

- ۵۰..... آفتاب در یک روز ابری..... مری روح / مترجم: میترا کیوانمهر.....
- ۵۲..... در پاریس همراه با جورجت..... مارگارت ویلموت / مترجم: میترا کیوانمهر.....
- ۵۷..... قبرستان..... اسکات مک کلانان / مترجم: نفیسه غفاری مقدم.....
- ۶۲..... عبور..... ریچارد الین / مترجم: جواد رهبر.....
- ۶۷..... رنالیسم جادویی، جعل یک واقعیت..... گراهام سویفت / مترجم: گیتا گرکانی.....
- ۷۳..... ورود به قبرستان غیر قانونی است..... مین لوری / مترجم: اسدالله امرایی.....
- ۷۶..... نان..... ولفگانگ بورشرت / مترجم: ساینما ممتاز پور.....
- ۷۹..... چارلی و موش رودخانه..... ریک براگ / مترجم: میترا کیوان مهر.....

انار گل

سمیه کاظمی حسنونند

صاحب باغ دستش را به کمرش زده بود، با صدای بلند گفت: درخت‌های پرتقال سنگین شدن، با یه تکون داربسته‌های چوبی از زیر شاخه‌ها در میره و شاخه می‌شکنه. دونه به دونه پرتقال‌ها رو جدا کنید. اگه شاخه بشکنه از دستمزدتون کم می‌کنم.

یارعلی تندی گفت: آقا با سه نفر که نمی‌شه توی باغ به این بزرگی میوه‌چینی کرد.

صاحب باغ دستش را کرد توی جیب شلوارش.

-بگو ماشالله، بگو ماشالله

یار علی دستهایش را به طرف آسمان بالا برد و با صدای بلند گفت: ماشالله، ماشالله.

-یکی دو ساعت کار کنید، فرستادم آدم بیارن.

بعد کمی ساکت ماند و دوباره گفت: با هم قوم و خویشید؟

پیرمرد سر بلند کرد و گفت: این دخترمه.

و با دست به نارگل اشاره کرد. نارگل با شانه‌های افتاده و لاغر ایستاده بود و دستهایش را توی هم قفل کرده بود. بعد به یارعلی که زیر درخت نشسته بود اشاره کرد و دوباره گفت: اونم برادرزادمه، خدا بخواد قراره دومادم هم بشه.

انارگل سرش را پایین انداخت و لب پایینی اش را گزید. صاحب باغ رو کرد به یارعلی و گفت: هی عمو، چیکاره‌ای؟
یارعلی هاج و واج ایستاده بود.
-من؟
- آره، تو.

یارعلی خودش را جمع و جور کرد و گفت: همه کاره آقا، از بنا و عملگی بگیر تا شوفری و میوه‌چینی و میکانیکی.
صاحب باغ گفت: مکانیکی بلدی؟

-ها بلدم، وقتی شهر بودم وردست یه اوسایی کار میکردم. اوستاعلی.
بعد چشم‌هایش را دراند و رگ گردنش بیرون زد و دوباره با آب و تاب گفت:
بهش میگفتن علی دست طلا. با همین جفت چشم‌های خودم دیدم! موتور ماشین رو پیاده می‌کرد، میگفت تا دویست بشمارید، ما هم می‌شمردیم، به دویست نکشیده پیچ‌ها رو سفت می‌کرد موتور عین روز اولش می‌شد! از روز اولش هم بهتر.

صاحب باغ دستی به کله‌ی طاسش که حالا توی آفتاب برق می‌زد کشید و گفت: پس چرا نموندی؟

یارعلی گفت: آقا شهر که جای ما نیست. فقط ماشین، ماشین، ماشین. ما بچه‌ی دهاتیم، زیر همین دار و درخت بزرگ شدیم.
و مکث کوتاهی کرد و دوباره گفت: نتونستم بمونم، برگشتم.
صاحب باغ گرد و خاک روی کت‌اش را تکاند.

-حالا پس فردا که دست زنتو گرفتی و بردی سر خونه زندگیت، می‌خوای چکار کنی؟ زن و زندگی خرج می‌خواد.

پیرمرد روی زمین نشست و گفت: خدا بزرگه آقا. مگه ما چیکار کردیم، خدایامرز آقام وقتی عمرشو داد به شما، دو تا بز و یک گاو و چندتا مرغ و خروس همه‌ی ارث و میراثش بود و ...

صاحب باغ امان نداد و حرف پیرمرد را برید و گفت: خب، الان چی داری؟ بعد این همه سال زندگی!

پیرمرد چیزی نگفت و فقط نگاه کرد. حرف توی دهانش ماسیده بود. یارعلی با یک تکه چوب روی زمین شیار می کشید. صاحب باغ کمی دورتر رفت و دستهایش را به کمرش زد و شروع به تماشای درخت‌ها کرد. درخت‌های پرتقال چمیده بودند و پرتقال‌های درشت‌شان مثل گلوله‌های آتش نارنجی میان برگ‌های سبز تیره می درخشیدند. پیرمرد گفت: نارگل... نارگل، بیا بشین، آب پاهات کشیده شد دختر، خسته نشدی! نارگل به طرف پدرش رفت و کنارش روی زمین نشست. صبح بود و هنوز آفتاب روی همه‌ی باغ نکشیده بود. نارگل خیره شد به دمجنانکی که کمی آن طرف‌تر روی زمین نشسته بود. سینه‌ی سیاه و پره‌های خاکستری داشت با طوق سفیدی که دور گردنش را افتاده بود.

پیرمرد گفت: بهتره ناشتا بخوریم. الان دستمون بند درخت‌ها میشه!

و از سبد قرمز رنگ کنارش سفره‌ای بیرون آورد و پهن کرد.

- یارعلی، بیا عمو ناشتا بخور.

یارعلی تکه چوب را به گوشه‌ای پرت کرد و خودش از روی زمین بلند شد. صاحب باغ هنوز داشت درخت‌ها را نگاه می کرد. بلند بود و چهارشانه. کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیراهن سفید. پیرمرد از سبد کمی پنیر و یک ظرف در بسته توی سفره گذاشت و گفت: این یکی ماسته، خوردن داره.

نارگل در تغار ماست را باز کرد.

پیرمرد دوباره گفت: بخورید بخورید. الان کار شروع میشه! بعد از گشنگی تا صلاه ظهر باید به شکمتون سنگ ببندید.

و خودش یک تکه از گرده‌ی نان جدا کرد و به ظرف ماست زد و گذاشت توی دهانش. دم جنبانک رفته بود روی سنگ کوچکی نشسته بود. نارگل یک تکه نان را توی مشت‌اش ریز کرد و به طرف سنگ و دمجنانک پاشید.

پرنده ترسید و پرید لای شاخه‌های درخت.

یارعلی ذوق کرد و گفت: ترسید انارگل.

نارگل خندید و سرخ و سفید شد.

پیرمرد گفت: چه ماستی شده، دست ننه‌ی نارگل درد نکنه.

نارگل گفت: این همه پرتقال باید بچینیم! آخه سه نفر به کجای این باغ درندشت قد

میده.

یارعلی داشت به صاحب باغ نگاه می کرد، گفت: نگاش کن، همچین قدم میزنه انگار خودش تنهایی می خواد این همه میوه رو بچینه. انارگل دوباره بی صدا خندید. صاحب باغ داشت به طرف آنها می آمد. رسیده نرسیده پیرمرد گفت: بفرما ارباب، ناشتا آماده است. صاحب باغ سری تکان داد.

- نه، نمی خورم.

یارعلی از فلاسک چای برای خودش چای ریخت و تا می خواست لیوان سوم را برای نارگل پر کند، نارگل گفت: چای نمی خورم. دستت درد نکنه. صاحب باغ به ساعتش نگاه کرد.

- شروع نمی کنید؟ ظهر شد.

پیرمرد صدا بلند کرد و گفت: به چشم آقا. بچه ها ناشتا بخورن، شروع می کنیم. صاحب باغ به طرف در بزرگ باغ رفت و گفت: من میرم از توی ماشین یه چیزی بردارم، تا برگردم، شما هم شروع کنید.

پیرمرد لیوان چای را برداشت و چندبار به آن فوت کرد. بخار از لیوان چای بلند می شد و با هر فوت پیرمرد به جلو کج می شد. یارعلی تند تند تکه های نان تنوری را به ماست میزد و توی دهانش می چپاند.

نارگل داشت لای شاخه ها را نگاه می کرد.

یارعلی با دهان پر گفت: دنبال چی می گردی؟ پریده... رفته.

نارگل سرچمباند و برای خودش لقمه ی نان و پنیر گرفت. پیرمرد لیوان خالی چای را روی زمین گذاشت و از جیب شلوار گشادش پاکت سیگارش را بیرون آورد و سیگاری گیراند و چند پک پشت سر هم زد. یارعلی حالا به ته ظرف ماست رسیده بود و داشت ته خالی ظرف را با نان تمیز می کرد.

پیرمرد پک دیگری به سیگار زد و گفت: قدرت خدا.. بس که ثمر دادن درختها چمیدن زیر بار.. الله اکبر، چه پرتقال هایی، عطرشون هوش از سر آدم میبره.

نارگل به یارعلی نگاه کرد و پقی زد زیر خنده! به سبیل سیاه یارعلی نان و ماست چسبیده بود.

هیاهویی بیرون باغ به گوش می‌رسید. اول همه‌مه بود. بعد بلند و بلندتر شد. پیرمرد پاکت سیگارش را توی جیبش گذاشت و گفت: صدای چیه؟ نارگل این سفره رو زیاد کن.

نارگل دست به کار سفره شد. در بزرگ باغ باز شد و یک دسته آدم ریختند توی باغ. یک زن چاق هم پیشاپیش دسته‌ی آدمها می‌آمد. زن چادرش را دور کمرش بسته بود و داشت بلند بلند حرف می‌زد و می‌گفت: فکر کردید شهر هرته؟! همینطوری ارث و میراث بابامو بالا بکشید ... کور خوندید.

بعد رو کرد به آدم‌های پشت سرش و گفت: بزنیید دار و درخت و همه چی رو داغون کنید.

مردها تیر و بیل و کلنگ به دست داشتند و همانطور مردد ایستاده بودند. مرد صاحب باغ خودش را رساند و گفت: تو مگه آبرو نداری؟ این غربتی بازیها چیه در میاری؟ زن دستش را به کمرش زد و شیشکی کشید و گفت: حالا آبروداری میکنی واسه من؟ بعد با صدای بلندتری گفت: ایهاالناس! اینا می‌خوان سهم منو از اموال بابام بخورن! مردهای تیر و تیشه به دست، همان طور هاج و واج ایستاده بودند. زن با عصبانیت گفت: د بجنیید، بر و بر، منو نیگاه می‌کنید. درختهارو بشکنید، دو برابر بهتون دستمزد میدم.

صاحب باغ گفت: این کارها چیه می‌کنی؟ کولی! قرشمال بازی درنیار. زن با عصبانیت گفت: من قرشمال بازی در میارم؟ هر کی ندونه من که می‌دونم چیکاره‌ای نزول خور!

صاحب باغ حالا به یک قدمی زن رسیده بود. زن خم شد و از روی زمین قلوه سنگ بزرگی برداشت و با ضربه توی سر مرد کوبید.

بارعلی با صدای بلند گفت: یا حضرت عباس! دیدید چطوری این هند جیگرخوار زدش. پیرمرد به طرف معرکه رفت. نارگل سفره و بساط را جمع کرده بود و لیش را گزید و گفت: خون...

از سرش خون میاد.

صاحب باغ تمام صورتش از خون قرمز شده بود. خون شره کرده بود روی پیراهن سفیدش. زن به استقبال پیرمرد آمد و گفت: اومدید میوه چینی؟ ها... اومدید میوه چینی!

-هررری، از باغ من برید بیرون ... جمع کنید، جمع کنید.

صاحب باغ حالا افتاده بود روی زانوهایش.

زن رو کرد به مردهای تبر به دست و گفت: مگه نون نخوردید؟ درخت هارو بشکنید.

و دوباره به طرف پیرمرد برگشت و گفت: مگه کری پیرمرد لقی لقو، از باغ من برید

بیرون، هررری.

و با دست در باغ را به پیرمرد نشان داد. نارگل سبد را بلند کرد. یارعلی سبد را از نارگل

گرفت. حالا دسته‌ی آدم‌ها افتاده بود به جان درخت‌های پرتقال و شاخه‌های پر از میوه

را می‌شکستند و داربست‌ها را از زیر شاخه‌ها پس می‌زدند. شاخه‌های پر از پرتقال خم

می‌شدند.

پیرمرد گفت: نکنید خدا قهرش می‌گیره!

زن این‌بار بلندتر گفت: هررری!

یارعلی و پیرمرد و نارگل از در باغ بیرون زدند. ماشین نیشان آبی کنار ماشین مرد

صاحب باغ پارک بود. نارگل بغ کرده بود.

پیرمرد نگاهی به نارگل انداخت و گفت: نگران نباش دختر جان، هر کی که دندون داده،

نون هم می‌ده، تازه اول فصل میوه چینیه.

یارعلی شانه به شانه نارگل افتاد و گفت: غصه نخور نارگل، شاید برگشتم شهر، وردست

اوسا علی، کار و بارم که خوب شد، اگه خواستی میام تورو هم می‌برم شهر. اگه بدونی

شهر چقد قشنگه!

نارگل پشت سرش را نگاه کرد و گفت: بیچاره، دیدی چطوری از سرش خون می‌ومد؟

نمیره!

یارعلی گفت: نه، دست یه زن مگه چقد قوت داره؟ خون خودشو دید پس افتاد و گرنه

از ضربت نبود.

هنوز لکه‌ی ماست لای سیپیل‌های یارعلی بود. نارگل خندید.

پیرمرد دوباره سیگاری گیراند و گفت: استغفرالله.. کفر نعمت که می‌گن همین بود..

داربست هارو از زیر شاخه‌ها می‌کشیدن، درخت‌ها از زور میوه چمیده بودن!

حالا آفتاب بالاتر کشیده بود و هوا دم داشت. آسمان صاف بود.

کله آدم

محمد جواد لسانی

من و ابوالفضل، الآن لب جاده ایپم تا اتوبوس زندونی ها از راه برسه. یک باد سردی هم شروع شده که نگو! این باد شده مثل درس ننه سرما، برای ما داره آواز بدی می خونه! گوشهامون قشنگ قرمز شده! اما عیبی نداره. عوضش می ارزه وایسادم اینجا. آقای زندان رفته‌ی ما می‌خواد بیاد. اونم بعد یک سال دوری از مدرسه! حتما اتوبوس، آزاد شده ها رو با خودش میاره. آقا معلم ما هم توی ماشینه اینجا رحیم آباده حتما پیاده میشه. من و ابوالفضل شک نداریم. به دل مون افتاده که میاد. چقدر دلمون تنگ شده براش! اول راهنمایی به ما فارسی و انشاء درس می داد تا وسط زمستون پارسال، اون موقع که برف زیادی اومد، یک عده اومدند از تهران، معلم ما رو گرفتند بردند. اون موقع ما نفهمیدیم چی شد اصلا کیا بودند که یک دفعه اومدند؟ چرا میون همه معلم‌ها، به آقا منادی گیر دادند؟ اون که خیلی با ما مهربون بود چرا باید می رفت. اون حتی یک نفر از بچه های کلاس رو هم تنبیه نمی کرد. شلوغ های مدرسه، ما بودیم. کلاس رو می گذاشتیم رو سرمون! اما آقا منادی فقط می خندید ولی زمانی که به زمین زیاد نگاه می کرد می دونستیم که دیگه داریم شورشو درمیاریم، کم کم ساکت می شدیم تا درس شو بده... راستی چرا اتوبوس دیر کرده یکی دو ساعت دیگه غروب میشه. حالا من و همکلاسیم داریم تند تند درجا می‌زنیم شاید گرم مون بشه. برف اطراف جاده آب شده اما سمت کارخونه ماگوبار هنوز برف زیادی روی زمین مونده. مجید آقا صادقی هم داره با

جمع صحبت می کنه که کسی به ده بر نگرده بهشون میگه نگران نباشند حتما اتوبوسه میادا! اما خدایی هوا خیلی سوز داره. آسمونو نگاه میکنم. کمی قرمز شده شاید می خواد باز هم برف بباره... نمی دونم. مردم دارند یواش یواش از سر جاده میرند پایین. مجید آقا داد می‌زنه سرشون: «بیااید بالا. اتوبوس اومد!» ماشین سرعتش رو کم می کنه و جلوتر از ما نگه میداره. جلو ماشین یک پارچه بستند، روی اون نوشته: زندانیان سیاسی آزادی تان مبارک... همه مون می خواهیم سوار اتوبوس بشیم که عباس آقا سرخیل نمی‌داره. میگه: «بابا چه خبرتونه! صبر کنید تا مسافرمون پیاده شه!» همه به حرفش گوش میدیم. هرچی باشه خودشم تازه آزاد شده. آدم شجاعیه. اما کسی از اتوبوس پیاده نمیشه. عباس آقا میره جلو، یواش در ماشین رو باز می کنه. راننده اسم زندونی مارو می پرسه عباس آقا بلند میگه احمد منادی! راننده سرشو برمی گردونه عقب. کسی جلو نمیداد راننده میگه این اسم رو نداریم! بعدش ماشین حرکت می کنه. ما هم هاج و واج. همه مون یخ زدیم. بر می گردیم رحیم آباد پرندهک.

با ابوالفضل میریم خونه شون. چراغ عالالدین روشنه پیش خودم میگم خدارو شکر! کمی گرم می‌شیم اما شعله ش آبی نیست کمی بوی دود میده. به ابوالفضل میگم: «اینم که بوی دود میده!» ابوالفضل خنده تحویل میده! پسر خاله م میگه: «آقا معلم که نیومد. ما هم بریم یک طرفی!» خیلی کم سرما کشیدیم؟ حالا بازهم می خواهیم بریم بیرون! دو تایی از ده می‌زنیم بیرون. میریم بیابون خدا، سمت امامزاده عبدالمطلب. به ابوالفضل میگم: «بیابونو ببین ابوالفضل! اصلا مثل جاده نیست. هوا غروب کرده. آسمون ابری، خورشید رفته، اما سفیدی برف باعث شده غروب تاریک نشه چون همه جا رو، این برف زیاد روشن کرده» جواب ابوالفضل منو نگران می کنه: «درست می‌گی.. اما حساب نکردی آخرای شب با الان خیلی فرق می‌کنه! هیچ جا دیگه اصلا دیده نمی شه! شب هنوز نیومده این حرفارو می‌زنی» ما می‌خوایم بریم امامزاده دعا کنیم زندونی ما آزاد بشه. اما هوا، اونقدر سرده که نزدیکی های گنبدش، پشیمون می‌شیم برمی‌گردیم. حوالی آبادی که می‌رسیم صدای خوندن عباس آقا از بلندگوی مسجد میاد: «سحر میشه، سحر میشه، سیاهی ها به در میشه، مخواب آرام. تو یک لحظه، که خون خلق هدر میشه...» مردم دارند شعر عباس آقا رو تکرار می‌کنند. اما یک دفعه می‌بینیم از سمت جاده یک عده دیگه ای دارند میان، هی هم صلوات می‌فرستند. من و

پسر خاله مات موندیم کدوم سمت بریم مسجد بریم بهتره گرم مون میشه اما ابوالفضل میگه: «بریم اول بینیم اینا کی اند». به سمت اونها میریم. توی نور کم غروب یک نفر انگار قدش بلند تره! جلوتر میریم. من ذوق زده می شم! چون اونکه می بینیم، آقا معلم ماست. بلندش کردند روی دوششون. از پایین به زور دستش رو می گیرم. عجیبه تو این سوز سرما، دستاش گرمه! اما چقدر هم طفلکی لاغر شده! معلم مون خم شده بیینه کی دستش رو گرفته و اصلا ولش نمی کنه! داد می زنم: «آقا اجازه منم! خوش اومدین!» در جواب من فقط می خنده. سفیدی دندوناشو می بینم. می فهمم که منو شناخته. حتما خوشحاله که شاگرداش هم اومدن استقبالش. بلندگوی مسجد چندبار سوت سوت می کنه. صدای حسین آقا منادی پدر معلم مون هست. گمونم هنوز نمی دونه که پسرش آزاد شده. می خواد قبل اذان، دعایی بکنه: «خدایا... پروردگارا! این نهضت نورانی ما رو خودت پیروز بفرما!» با شنیدن صدای بلندگو، همه مون می ریم توی مسجد.

شب، خونه مجید آقا، بخاطر آزاد شدن معلم زندانی مون، مهمون هستیم. هرکی میاد تقلا می کنه دور کرسی یک جا پیدا کنه. ابوالفضل مجبور شده درست روبروی من، اون سمت کرسی بشینه. بتول خانم، زن مجید آقا، در سینی بزرگی چایی میاره روی کرسی می دازه. عباس آقا هم لحاف کشیده روش، با دقت داره پیچ رادیو رو می چرخونه. صداهای قروقاطی توی اتاق پخش می شه، حسن آقا منادی، عموی آقا معلم، دوست داره حرف های بختیار را از تلویزیون گوش کنه قیافه ش که برفک داره اما صداشو بلند کرده بتونه بشنوه. اما من کیف می کنم که کنار معلم خودم، جای خوبی گیر اوردم. عباس آقا دست شو بالا می بره میگه: «ها!.. رادیو مسکو رو پیدا کردم گوش کنید چی میگه!» او زیر چشمی به مهمون ها نگاه می کنه. گوینده رادیو، از شلوغی امروز تهران میگه اما حسن آقا با خوشحالی میگه: «حرف های نخست وزیر مهم تره اینو گوش کنید! الان گفت من دولت آشتی ام.» حسین آقا منادی بلند میگه: «خدایا شکر!» از این ور کرسی، حسن آقا، به طرفی که من نشستم، داد می زنه: «عباس اون رادیو رو قطعش کن!» عباس آقا زیر بار نمی ره، با انگشتش بختیارو نشون میده و جواب محکمی تحویل حسن آقا می ده: «این مردک، سر جمعیست بیست روزه اومده سر کار. حالا مثلا می خواد چه گلی به سر ما بزنه؟»

وسط دعوا، منم که می خوام به حرف های آقا معلم گوش کنم گویا از سلول انفرادی

و شکنجه حرف می زنه اما چون سروصدا زیاده، صدا به صدا نمی رسه! یکباره مجید آقا طاقتش تموم می شه، از قیافه و سبیل پیچ پیچی مجید آقا خوشم میاد. با حالتی عصبانی معلومه که می خواد دادی بزنه. تا دهنش رو باز می کنه من گوشمو می گیرم اما یک دفعه برق می ره، همه جا سوت و کور میشه. چشم چشم رو نمی بینه. حاجی سهلعلی پدر ابوالفضل، کبریتی می کشه. بتول خانم چراغ گردسوز روی طاقچه خونه رو روشن می کنه. تازه که سکوت شده، می شنویم که در خانه را دارند محکم می زنند! شیخعلی، برادر مجید آقا پشت در مونده بود. با توپ پر میاد تو خونه به همه نگاه می کنه و میگه: «یک ساعته توی سرما و ایسادم هیچکی نیست درو وا کنه؛ آخه چه خبره اینجا؟! مهمون ها در جواب میخوان اونو آروم کنن. بعضیا هم خنده تحویل می دهند! مجید آقا میگه: «شیخعلی جان! تو که اینقدر دیر اومدی. خونه هم پر سرو صداست. چرا از ما طلبکاری؟» زیر نور چراغ، به زحمت می تونم از این ور کرسی قیافه ابوالفضل رو ببینم نمی دونم الان خوشحاله یا ناراحت. اما برق رفتن، باعث میشه صدای آقا معلم رو همه بشنوند. انگار خونه مجید آقا، حالا شده کلاس ما! آقا منادی میگه: «آخر هفته باید برم تهران پیش رفقا، می خوام چریک بازی کنیم! جاهای مهمی رو باید بگیریم مثل تلویزیون، مثل کاخ شاه... پادگانا.» آقا معلم فکرهای خطرناکی داره! هیچ کس حرف نمی زنه، همه مات موند. فقط عباس آقا میگه فردا که تظاهرات داریم به هیچ وجه احمد نیاد تو جمعیت. چون ممکنه «شمس» رییس پاسگاه، آقا منادی رو بگیره دوباره تحویل بده! آقا معلم مثل پارسالی که سر کلاس، یک شعر عجیبی خوند که توی کتاب فارسی مون نبود. حالا هم میخواد شعری مثل اون بخونه چون می بینم که از جیب پالتوش یک کتاب کوچیک در آورده تا همه بدونند شعر یعنی چی! مستخره بازی نیست که بعضیا می خونن هیچی به هیچی! من می تونم کلمه هاشو ببینم چون آقا معلم کتابشو قشنگ سمت من گرفته. آقا با دست زدن به لبش میگه: «این کلمات، مال کسیه که بخاطرش لب هاشو دوختند!... اینقدر این شعرها جون دار بودند!» حسن آقا که نزدیک من نشسته، از پشت عینک ذره بینی به آقا معلم زل زده، خوب می بینم که چشمهاش گرد شده. ابوالفضل پا میشه میاد نزدیک من تا شعر را خوب گوش کنه. من و هم کلاسی می خواهیم اونو مثل آقا معلم، حفظ کنیم، این کله آدم پس به چه دردی می خوره! بعضی کلمه های شعرو نمی فهمم فقط میدونم که خیلی مهمه:

«آن زمان که بنهادم سر به پای آزادی
دست خود ز جان شستم از برای آزادی
در محیط طوفان زای، ماهرانه در جنگ است
ناخدای استبداد با خدای آزادی، باخدای آزادی...»
پنجره رو نگاه می کنم. امشب دوباره برف شروع شده. محکم می خوره به شیشه.
معلومه که بازهم برف می خواد همه جا رو سفید کنه!

غروب خون فام

روح الله داتلی بیگی

هوای خنک اوایل پاییز کم‌کم خودش را نشان داده بود و برگ‌های نیمه زرد درختان اطراف میدان خبر از عریانی زودهنگام درختان می‌داد. بوی برگ‌های نیمه خشک به همراه بوی نم خاک زیر درختان مشام را نوازش می‌کرد. صدای گنجشک‌ها و چند فاخته از لابه‌لای شاخ و برگ خشک درختان شنیده می‌شد و چند کبوتر بی هیچ ترس و واهمه‌ای در میان پاهای عابران قدم می‌زدند و در جستجوی دانه بودند. دکان‌های اطراف میدان باز بودند و شوروحالی در میدان جاری بود. آفتاب نیمه‌جان اواسط روز در میدان پهن شده بود. تو آنجا بر روی سکوی وسط میدان روبروی یکی از ورودی‌ها نشسته بودی. سرت پایین بود و به زمین نگاه می‌کردی، انگار به کفش‌هایت. قبل از اینکه وارد میدان شوم ایستادم و نگاهت کردم و منتظر ماندم تا سرت را بالا بیاوری و مرا ببینی. سرت را بالا آوردی و مرا دیدی و برایم دست تکان دادی و به طرفم آمدی درحالی که لبخندی تلخ بر لبانت نقش بسته بود. لبانت رنگ‌پریده و خشک بودند و صورتت رنگ‌پریده‌تر اما لبان رنگ‌پریده‌ات در زمینه‌ی بی‌رنگ صورتت قرمز می‌نمود. لباسی ساده و رسمی برتن داشتی. رفتیم و بر روی سکوی وسط میدان نشستیم. لحظاتی به سکوت گذشت انگار که حرفی برای گفتن نداشتیم یا نگران روند پیش‌بینی نشده‌ی کلماتی بودیم که ممکن بود بر زبانمان جاری شوند. سرانجام این تو بودی که سکوت را شکستی و گفتی: «شاید همه‌ی این اتفاق‌ها مشیت الهی بوده که من و تو با هم آشنا

باشیم».

مشیت الهی را من برایت گفته بودم؛ که هر لحظه از زندگی ما برنامه‌ریزی شده است و پشت هر رویدادی حکمتی نهفته است. تو عاشق دوست من شده بودی و من آگاهت کرده بودم که رفیقم تو را بازی خواهد داد و تو حرفم را پذیرفته بودی، شاید هم نه!!! لاقلاً اینطور به نظر می‌آمد که به من اعتماد داری و حرفم را قبول کرده‌ای. به نظرم معصوم‌تر از آن می‌آمدی که بگذارم بازیچه شیطنتهای پسری هوس باز شوی. با آنچه گفתי خون به صورتم دوید، چیزی در درونم به خروش آمد و احساسی همانند قهقهه‌ای دیوانه‌وار تمام وجودم را در بر گرفت. هرگز انتظار شنیدن چیزی را که گفתי نداشتم. با خود اندیشیدم که سرنوشت چه بازی‌ها که نمی‌کند.

پس از لحظاتی که به سکوت گذشت نگاهم کردی و خندیدی، هنوز خندهات تلخ بود ولی گونه‌هایت کمی گل انداخته بود و برقی در چشمان سیاهت می‌درخشید. درخششی فریبنده بود. دیگر یاد نمی‌آید که در مورد چه چیزهایی حرف زدیم ولی حرف زدیم، یک ساعتی آنجا نشسته بودیم و حرف می‌زدیم؛ شاید اتفاقات چند روز گذشته را مرور می‌کردیم!!! از نامه‌ای که به من داده بودی تا به دست رفیقم برسانم و همه‌ی چیزهای دیگری که دست به دست هم داده بودند تا من و تو آن روز آنجا باشیم.

با کمی تردید پرسیدم: «چی شد که اون نامه را نوشتی؟ اصلاً چی شد که از یوسف خوشت آمد؟»

و تو برایم توضیح دادی که زیبایی صورت یوسف و چشم و ابرو آمدن‌هایش توی دانشگاه باعث شده بود که دل‌باخته‌ی او شوی و بعد به اصرار دوست نامه را نوشته بودی تا قرار ملاقاتی را با او ترتیب دهی؛ ملاقاتی که انجام شده اما بی‌سرانجام مانده بود. کمی بعد خداحافظی کردیم و رفتیم. تو از یک سو و من از سوی دیگر، انگار از همان اول راهمان جدا بود. هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بودی که برگشتم و پرسیدم: «کی می‌تونم باز ببینمت؟» و تو گفتی: «هر وقت که تو بخوای. شاید خودم باهات تماس بگیرم» و به راهت ادامه دادی و من ایستاده بودم و دور شدن‌ت را نگاه می‌کردم. صدای خش‌خش برگ‌های زرد و قهوه‌ای پاییزی که کف میدان را نیمی پوشانده بودند زیر قدم‌هایت شنیده می‌شد.

چند روز بعد با من تماس گرفتی و گفتی که می‌خواهی مرا ببینی؛ ولی شادمانی این خبر

با آنچه در ادامه گفתי دیری نپایید: «خواهش می‌کنم حتما بیا، همون جای همیشگی، شاید آخرین باری باشه که می‌بینمت». نپرسیدم که چه شده و چرا برای آخرین بار؛ قبول کردم و گوشی را گذاشتم. بهترین لباس‌هایم را پوشیدم، عطر زدم و به راه افتادم. با آنکه گفته بودی می‌خواهی مرا برای آخرین بار ببینی ولی باز اشتیاق زیادی برای دیدنت داشتم. وقتی به میدان رسیدم آفتاب بعدازظهر پاییزی در میدان پهن بود و آدم‌های زیادی در میدان نبودند. هنوز نیامده بودی؛ کمی در اطراف قدم زد تا پیدایت شد. ظاهرهت نسبت به دیدار چندروز پیشمان کاملا متفاوت بود. روی یکی از نیمکت‌های خالی اطراف میدان نشستیم. صورتت آرایش آرامی داشت و عینک آفتابی زده بودی. گفتم: «میشه عینکت را برداری؟! از عینک آفتابی بدم میاد؛ چشم‌های آدم‌ها کلی حرف ناگفته دارن که عینک نمیداره اونها رو فهمید». لبخندی نیمه جان بر لبانت نقش بست و کنارم نشستی. بعد عینکت را برداشتی و به من نگاه کردی و گفتی: «من باید خیلی زود برم، جایی کار دارم، فقط خواستم ببینمت و یک چیزهایی را بهت بگم.»

«بگو، من آماده شنیدنم.»

«می‌خواستم بگم ما نمی‌تونیم به این روند ادامه بدیم، لطفا از من دلخور نشو و نپرس چرا، چون دلایلم کاملا شخصی هستند و برمی‌گردن به شرایط خودم. تو یکی از بهترین آدم‌هایی هستی که در طول زندگیم می‌شناسم و مطمئن باش اگر شرایط فراهم بود تو بهترین دوستم بودی.»

به صورتت نگاه کردم. گونه‌های صورتی رنگ، لبان قرمز، گردن گندم‌گون، و شال سفیدت به همراه موهای مشکی و چشمان تب‌آلوده‌ی سیاهت ترکیب دلفریبی را ساخته بود که سختی دل‌کندن از تو را برایم دشوارتر می‌ساخت. می‌خواستم بگویم دوستت دارم و بپرسم که علت آن همه تغییر عقیده چیست و مشیت الهی چه می‌شود ولی آنقدر در تصمیمت مصمم به نظر می‌آمدی که چیزی نگفتم. حتی خواستم التماس کنم ولی غرورم اجازه نمی‌داد. فقط گفتم:

«آخه این همه تغییر عقیده توی یک هفته برام قابل تصور نیست. کاش لااقل می‌گفتی چی شده، اینطوری شاید راحت‌تر می‌تونستم با قضیه کنار بیام.»

«خواهش می‌کنم ازم نخواه، فقط اینکه من شرایط روحیم زیاد خوب نیست و احتیاج دارم یک مدتی تنها باشم و به اتفاقاتی که این مدت برام افتاد فکر کنم. من شکست

بزرگی خوردم، بهم حق بده که نتونم به راحتی همه چیزو فراموش کنم.»
 دروغ می‌گفتی. چشم‌هایت را می‌شناختم و با من حرف می‌زدند که دروغ می‌گویی.
 می‌دانستم که دروغ می‌گویی. همه چیز زیر سر آن رفیق عفریتهات بود. هم او که
 تشویقت کرده بود که برای آن رفیق نابکار من نامه بنویسی و به او ابراز عشق کنی و
 هم او که همه‌ی رشته‌هایم را پنبه می‌کرد و حالا هم حتما تو را از بودن با من برحذر
 داشته بود. یادم می‌آید بعد از اخطار اولیه‌ی من و پذیرفتن حرف‌هایم در صلاح نبودن این
 ارتباط، این دوست بود که تو را برای به دست آوردن یوسف ترغیب کرده و گفته بود
 که باید برای به دست آوردن هر چیزی جنگید. همه این چیزها را می‌دانستم اما چیزی به
 رویم نیاوردم. به ساعت نگاه کردی و گفتی: «خب دیگه من باید برم.»

خداحافظی کردی و با عجله دور شدی انگار که با کسی قرار داشته باشی. دلم گواهی
 می‌داد که پای کسی دیگر درمیان است. شاید ترغیب‌های دوست نتیجه داده بود و
 توانسته بودی عشقت را با جنگیدن به دست بیاوری و به همین دلیل به سرعت بی‌خیال
 من شده بودی؛ بله به گمانم موضوع همین بود. ولی من توان جم خوردن از جایم را
 نداشتم؛ روی نیمکت خشکم زده بود و گیج و منگ به اطراف نگاه می‌کردم. خودم را
 لعنت کردم که چرا بازپچه‌ی حرف‌های دخترپچه‌ای مثل تو شدم. برخاستم و بی‌هدف
 به راه افتادم؛ برای مدتی طولانی در کوچه‌ها و خیابان‌ها پرسه می‌زدم. وقتی به خود
 آمدم جلوی درِ خانه ایستاده بودم و هوا تاریک تاریک شده بود. وارد خانه شدم و مادرم
 را دیدم که روی صندلی گهواره‌ای‌اش نشسته بود، بافتنی می‌بافت و گاهی از بالای
 عینک نزدیک‌بینش نگاهی به تلویزیون می‌انداخت. سلام کردم، به سردی جوابم را
 داد؛ معلوم بود که خیلی منتظرم مانده است. دلم برای تنهایی مادرم می‌سوخت، اما چه
 می‌توانستم بکنم! به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم درحالی که همه‌ی حرف‌های
 آن روز تو را در ذهنم نشخوار می‌کردم. دلم می‌خواست می‌توانستم به آغوش مادرم
 پناه ببرم، مثل بچگی‌هایم زمانی که بعد از شیطنتها، دعاها و زدوخوردهای کودکی
 با دوستان و برادرانم با صورتی غبارآلود و چشمانی اشک‌آلود، دامن مادر تنها ماوایی بود
 که پناهم می‌داد و دست نوازش مادر بر سرم تسکین همه‌ی دردهایم می‌شد. یاد حرف
 همیشگی مادرم افتادم که می‌گفت کسی را دوست داشته باش که دوستت دارد، و کمی
 آرام گرفتم. غرق در این افکار از خستگی چشمانم سنگین شده و حالتی خواب و بیدار

داشتم. کمی بعد خوابم برده بود.

تنها در میان میدان ایستاده بودم. به نظر می‌آمد که یک صبح زود پاییزی باشد؛ هوا گرگ و میش بود و سوز سرما جگرسوز. قندیل‌های یخ از سرشاخه‌های درختان و لبه شیروانی‌های سایه‌بان دکان‌ها آویزان بود. دکان‌های اطراف میدان همه بسته بودند و فضای وهم‌آلود میدان مرموز می‌نمود. مه سنگینی میدان را دربرگرفته و صدای جاروی رفتگری از دور شنیده می‌شد. صدا هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد ولی کسی را نمی‌دیدم. انبوهی از برگ‌های خشک پاییزی را در کناری آتش زده بودند که دود سفید غلیظی از آن به هوا برمی‌خاست و با مه در هم می‌آمیخت. بوی تند برگ‌های سوخته در فضا پیچیده بود. نمی‌دانستم برای چه آنجا هستم. احساس می‌کردم که با تو قرار دارم و تو نیامده بودی.

صدای خش‌خش کشیده شدن جارو بر روی زمین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و کم‌کم پیکر زنی ژنده پوش از میان مه نمایان گشت که جاروی بلندی در دست داشت. صورتش به سفیدی برف بود و شره‌های خون بر روی آن به همراه لب‌های سیاه، موهای ژولیده و چشم‌های از حدقه بیرون زده هیبتی ترسناک از او ساخته بود؛ همانند مرده‌ای که از گور بیرون آمده باشد. پیکر زن ژنده‌پوش نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. وقتی به چند قدمی من رسید دیدم که تویی و تو نیز که متوجه من شده بودی جارویت را بر زمین انداخته و به طرف خیابان پا به فرار گذاشتی. خواستم صدایت کنم ولی دهانم خشک خشک بود. حتی اسمت را به یاد نمی‌آوردم ولی گمان می‌کردم شهرزاد یا چیزی شبیه آن باشد. احساس می‌کردم رابطه‌ای بین تو و شهرزاد قصه‌گو وجود داشت و این کلمات در ذهنم نقش بست؛ پس از آن شهرزاد از تخت به زیر آمده، در کنار خواهر بنشست. بار دیگر تلاش کردم و با تمام قدرت چندبار صدایت کردم:!!! ولی آنچه از دهانم خارج می‌شد جز کلماتی بی‌صدا و حجمی تهی هیچ نبود گویی مشتکی خاکستر در دهانم ریخته بودند. هرچه تلاش کردم نتوانستم اسمت را به زبان بیاورم و توده‌ای از صداها در هم و برهم در جای‌جای میدان طنین‌انداز بود: دنیازاد گفت ای خواهرهرهرهر من از بی‌خوابی بی‌بی‌بی به رنج اندرم رَم رَم رَم، طرفه حدیثی بر گوگوگوگوگوگو تا رنج بی‌خوابی بی‌بی‌بی از من ببرد رَد رَد رَد؛ و فریادهای من در میان این صداها و وهم‌آلود گم می‌شد. با صدای فریاد خود از خواب پریدم؛ گلویم از تشنگی خشک شده

بود و بدنم خیس عرق بود. از اتاق بیرون آمدم؛ خبری از مادرم نبود؛ شامم را روی میز گذاشته و رفته بود. بیچاره مادرم. وقتی شامم را نصفه و نیمه خوردم سرم را روی میز گذاشتم و یک دل سیر گریه کردم؛ برای مادرم که خیلی دوستش داشتم، برای تنهایی خودم و برای زندگی خالی از عشق.

تصمیم گرفته بودم که برای همیشه فراموش کنم؛ کاری که انگار غیرممکن می‌نمود. هرگز توان فراموش کردن را نداشتم و آن کابوس زن ژنده‌پوش با صورت برف‌گون خونین بارها و بارها خواب‌هایم را آشفته می‌کرد. حالا سه سال از آن زمان می‌گذرد. سه سال رنج‌آور که هر لحظه‌اش برایم طولانی گذشته بود؛ و باز من و تو در یک عصر پاییزی دیگر در وعده‌گاه همیشگی مان بر لبه‌ی سکوی وسط میدان نشستیم. انگار باز حرفی برای گفتن نداریم؛ نه، این بار حرف‌های زیادی برای گفتن داریم؛ تو را نمی‌دانم ولی بغض راه گلوی مرا می‌بندد؛ و باز این تویی که سکوت را می‌شکنی و می‌گویی: «چه فاصله‌ی بیخودی افتاد بین دوستیمون این سال‌ها، دیگه نمی‌ذارم بری.»

می‌خواهم بگویم: «این تو بودی که رفتی نه من! یادت نیست آخرین باری که همدیگه را دیدیم چه گفتی؟!» ولی حرفم را فرو می‌برم، هیچ نمی‌گویم. کتاب هزارویک شبی را که همراه آورده‌ام به طرفت دراز می‌کنم؛ آن را می‌گیری و درحالی که ورق می‌زنی جایی را می‌خوانی: شهرزاد دختر مہین، دانا و پیش‌بین و از احوال شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود. بعد خنده‌کنان می‌گویی: «این روزها اصلا حوصله کتاب خواندن ندارم، اصلا بخونم که چی بشه؟! ولش کن، از خودت برام بگو.»

مهربان‌تر و بی‌قیدوبندتر از گذشته به نظر می‌آیی. شال ارغوانی‌رنگی که به سر داری بی‌قیدتر و فریبنده‌تر نشانت می‌دهد. می‌گویم: «ولی من این سه سال همش هزارویک شب می‌خواندم. فقط به خاطر شهرزاد قصه‌گو و رویاپردازی می‌کردم که چی می‌شد اگر تو هم شهرزاد قصه‌گوی من بودی!» می‌خوانی: و شهرزاد قصه‌گو گفت: یا من نیز کشته شوم یا زنده مانم و بلا از دختران سرزمینم بگردانم. «این سه سال خیلی بهم سخت گذشت، قد سی سال پیر شدم. وقتی رفتی حتی یک دونه موی سفید هم نداشتم. به ازای هر روز نبودنت یکی از موهام سفید شد. کل زمان آشنایی ما با هم سه هفته هم نشد ولی نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم فراموش کنم.» و آنچه می‌گویم عین حقیقت است، موهایم یک درمیان سفید شده‌اند. می‌گویی: «ریشتم هم سفید شده ولی نسبت به دفعه‌ی قبل

که دیدمت جذاب‌تر شدی.» این را می‌گویی و به فکر فرو می‌روی و کمی بعد می‌پرسی: «از یوسف چه خبر؟ ازش خبر داری؟ بعد از اون جریان من مدتی باهاش در تماس بودم ولی اون همش ازم فراری بود. بعد هم یهو غیبش زد.» می‌گویم که من هم مدت‌هاست از او بی‌خبرم و می‌پرسم: «چی شد که بعد از سه سال سراغم را گرفتی؟»

«وقتی شنیدم توی دانشگاه مشغول شدی خوشحال شدم و گفتم ببینمت.»

احساس می‌کنم می‌خواهی چیزی بگویی و نمی‌گویی، گویی در گفتنش تردید داری. باز سکوتی سنگین بر ما سایه می‌افکند، سکوتی که در قیل و قال عصرگاهی میدان گم می‌شود، می‌شکند. میدان عصرها پر از دخترها و پسرهایی می‌شود که با هم قرار دارند و انگار اینجا قرارگاه عاشقان است. عاشقان امروزی که به راستی معنی عشق را نمی‌دانند و کوچکترین اعتقادی به آن ندارند. عاشقانی که به راحتی دلباخته می‌شوند و به سرعت دل می‌کنند و این داستان بارها و بارها تکرار می‌شود. کیفیت را برمی‌داری و دستت را در آن می‌کنی و چیزی بیرون می‌آوری. یک بسته سیگار است. یک نخ بیرون می‌کشی و آتش میزنی و می‌پرسی: «سیگار می‌کشی؟» جواب من منفی است. می‌گویم: «از سیگار بدم می‌آید، چندبار امتحان کردم هیچ احساسی بهم نداد.» شروع به سیگار کشیدن می‌کنی. بُتی که از تو در ذهنم ساخته بودم با آنچه می‌بینم درهم می‌شکند و فرو می‌ریزد و با آن قلبم نیز می‌شکند؛ صدای شکستش را می‌شنوم. در مقابل اصرار دوباره‌ی تو مسست می‌شوم و پکی به سیگارت می‌زنم، کم‌کم به این یقین می‌رسم که تو را آنگونه که در ذهن خود ساختم دوست دارم نه آنگونه که هستی؛ و با خود می‌اندیشم که هنوز دریایی به وسعت همه‌ی اقیانوس‌های جهان بین من و تو فاصله انداخته است.

تکه‌های سیاه ابر کم‌کم در آسمان رخ می‌نمایند و خورشید درحال غروب، نیمه‌پنهان در پشت ابرهای سیاه، رنگی خون‌فام به خود می‌گیرد. قطره‌های ریز باران آرام‌آرام بر زمین می‌نشینند و غبار از روی سنگ‌فرش‌های خاکستری میدان شسته می‌شود. بوی نم برخاسته از زمین یاد اولین دیدارمان در اینجا را برایم زنده می‌کند. شدت باران و ادارمان می‌کند که میدان را ترک کنیم. این اولین بار است که نه به خواست خود بلکه به اجبار از هم جدا می‌شویم و بعد از اینکه کمی دور می‌شوی بر میگردی و می‌گویی: «اومده بودم بهت بگم!!!!» اما حرفت را ناتمام می‌گذاری و دور می‌شوی؛ شدت باران نیز در این امر یاری‌ات می‌کند. پس از جدا شدن از تو، فارغ از خیس شدن در زیر باران، در

یکی از کوچه‌های منتهی به میدان به راه می‌افتم. قدم زدن و خیس شدن زیر باران را دوست دارم گویی آلودگی‌هایم را می‌شوید و می‌برد. آب باران سنگفرش خاکستری کوچه را شسته و آن را برق انداخته و فروغ بی‌جان لامپ چند چراغ برق روشنایی کم‌سوی غم‌انگیز و زردرنگی به کوچه داده است. پیرزنی خمیده قامت با چتری در یک دست و کیسه‌ای در دست دیگر آرام آرام از روبرو نزدیک می‌شود. هر ازگاهی کمی می‌ایستد، به دشواری قامتش را کمی راست می‌کند، نگاهی به اطراف می‌اندازد و باز به راه خود ادامه می‌دهد. اندوه سال‌ها در چین و چروک‌های صورتش نمایان است و بر تلخی نگاهش می‌افزاید. نوری نیمه‌جان از ویتترین یک کتاب‌فروشی به بیرون تابیده و درخشش بی‌فروغش سنگفرش باران خورده خاکستری جلوی دکان را روشن کرده است. می‌ایستم و به کتاب‌های داخل ویتترین نگاه می‌کنم؛ کمی بعد خود را در میان کتاب‌های داخل کتاب‌فروشی می‌بینم. کتاب‌فروشی بوی نا می‌دهد و مردی کوژپشت در انتهای مغازه پشت میزش چرت می‌زند. در میان انبوه کتاب‌ها که به نامنظم‌ترین شکل ممکن چیده شده‌اند کتابی کهنه با جلد قهوه‌ای کم رنگ توجه‌ام را جلب می‌کند، «ملکوت».

کتاب را می‌خرم و به طرف خیابان اصلی به راه می‌افتم. همینطور که قدم می‌زنم لای کتاب را باز کرده و می‌خوانم: «آنوقت سفر مغرب اندک اندک به پایان خود نزدیک می‌شد.» کتاب را می‌بندم و سالانه‌سالانه به طرف خیابان به راه می‌افتم. انبوهی از مردم را می‌بینم که در خیابان اصلی جمع شده‌اند. صدای درهم و برهم و نامفهوم جمعیت از دور شنیده می‌شود. هرچه نزدیکتر می‌شوم صداها برایم مفهوم‌تر می‌شوند. انگار تصادفی رخ داده است و عابران مشغول صحبت درباره چگونگی آن هستند. ماشین پلیس هم خود را به محل رسانده است. یکی از عابری می‌گوید: «بیچاره دختر معلوم نبود خودش را انداخت جلوی ماشین یا حواشش نبود!!»

عابر دوم: «فکر کنم مرده باشه.»

عابر سوم: «پس این آمبولانس لعنتی کی می‌خواد بیاد؟!»

با نزدیک شدن صدای آژیر آمبولانس جمعیت شروع به پراکنده شدن می‌کند. جسم بی‌جان دختری، با سر و صورتی خونین وسط خیابان افتاده است. قبل از اینکه به محل تصادف برسم آمبولانس با جسم بی‌جان دختر در خود محل حادثه را ترک می‌کند.

برخورد قطره‌های درشت باران بر زمین حباب‌های قرمزرنگی را به وجود آورده است. آبِ باران خون ریخته شده را بر روی سطح سیاه‌رنگ آسفالت خیابان می‌غلتاند. چه بی‌رحماند غروب‌های بارانی پاییز.

جاده

هوشنگ اعلم

جاده شلوغ بود و هرچه جلوتر می رفت شلوغ تر می شد. گُلّه، به گُلّه راه‌های فرعی بود که به جاده‌ی اصلی می‌رسید. آدم‌ها دسته، دسته می‌آمدند. بعضی پای پیاده، بعضی با اتومبیل، حتی بعضی‌ها بار و بنه‌هاشان را روی چرخ دستی گذاشته بودند یا در بقچه‌ای که زیر بغلشان بود. راه‌های فرعی زیاد بود و هیچ‌کس نمی‌دانست از کجا شروع شده. حتی نمی‌شد حدس زد. آن‌هایی که از این راه‌ها خودشان را به جاده‌ی اصلی می‌رسانند، کی راه افتاده‌اند. مه غلیظی همه جا را پوشانده بود آن قدر غلیظ که از حاشیه‌ی جاده به آن طرف را نمی‌شد دید. آدم‌های توی جاده قیافه‌های مختلفی داشتند. بعضی‌هایشان پوستشان آفتاب سوخته بود، با قامت‌های تکیده و بعضی سر حال و قبرا، یک عده دائم با هم حرف می‌زدند و مرتب می‌خندیدند گروه‌هایی هم بودند که به نظر می‌رسید باید با هم نسبتی داشته باشند، چون سعی می‌کردند با دیگران قاطی نشوند و همدیگر را گم نکنند، قیافه‌هایشان تقریباً شبیه هم بود، مردهایشان اکثراً شکم‌های گنده و برآمده داشتند و زن‌هایشان دماغ‌های سر بالا و پوست‌های صاف و شفاف که گاهی از زیر لایه‌های کرم پودر می‌شد لکه‌های روی آن را دید، آن‌ها ظاهراً متفاوت با بقیه بودند، حتی راه رفتنشان هم در آن شلوغی و ازدحام با دیگران فرق داشت، گاهی می‌رفتند به حاشیه‌ی جاده، سرعت قدم‌هایشان را کم می‌کردند و در همان حال از توی کیف‌های شیک‌ی که روی پشتشان انداخته بودند یا توی دستشان بود چیزهایی بیرون می‌آوردند و

می خوردند دوباره قدم هایشان تند می شد، آن ها مدام می خندیدند، و بعضی هایشان هم که قیافه های غمگینی داشتند، رفتارشان جوری بود که دیگران را به خنده می انداخت. حاشیه ی جاده هم شلوغ بود، جابه جا می شد آدم هایی را دید که روی خاک، یا زیراندازی که پهن کرده بودند زیرشان نشستند، حتی خیلی ها در آن شلوغی و هیاهو خوابیده بودند و صدای خرخرشان از چند قدمی شنیده می شد. با این حال آن ها هیچ وقت در جایشان ثابت نمی ماندند حتی آن هایی که خوابیده بودند با ضربه پای جمعیت انبوهی که در حاشیه جاده راه می رفتند به جلو پرتاب می شدند. هیچ کس نمی توانست حتی برای یک لحظه توقف کند.

مردی که یک عینک ذره بینی به چشمش زده بود به مردی که در کنارش بود و یک بازوبند مخصوص نابینایان دور بازوی چپش بود نگاه کرد و به خاطر این که او این ازدحام را نمی بیند تأسف خورد و بازوی او را فشرد. مرد کور چوب بلندی را که دستش بود مرتب به زمین می زد تا از وجود زمین در زیر قدم هایش مطمئن شود.

حتی یک لحظه هم نمی شود ایستاد، اگر کسی یک لحظه توی جاده توقف کند زیر دست و پا له می شود. حیف که نمی توانی ببینی! جمعیت همین طور دارد می رود جلو. این را مردی که عینک زده بود به مرد نابینا گفت.

مرد کور عصایش را چند بار به زمین زد و مطمئن شد که چاله ای زیر پایش نیست بعد آهسته گفت: کاش می شد برگردیم. نمی توانم این شلوغی را تحمل کنم مرد عینکی با زوی مرد کور را فشرد: فکرش را هم نکن، برگشتن غیرممکن است. حتی ایستادن هم امکان ندارد، مگر این که از جانت سیر شده باشی، حتی اگر سرعت قدم هایت را کم کنی زیر دست و پا له می شوی. تو نمی توانی ببینی که این جمعیت چه شتابی برای رفتن دارد. هنوز حرف مرد عینکی کاملاً تمام نشده بود که صدای جیغ زنی شنیده شد و پشت سرش صدای جیغ های دیگر. اما جمعیت انبوهی که جلو می رفت توقف نکرد، حتی تغییری در رفتار و قیافه ها دیده نمی شد. مردی که عصا دستش بود وقتی عصایش را به زمین زد احساس کرد نوک عصایش به جسم نرمی خورده است. اما قبل از این که بتواند فکر کند پایش را روی یک توده ی نرم گذاشت و چیزی زیر پایش له شد. مرد عینکی بدون این که سعی کند مسیر مرد کورد را تغییر بدهد به روبرو و به سمت افق جاده نگاه کرد.

مرد کور گفت: چی بود؟

مرد عینکی افق را با نگاهش کاوید و خونسرد گفت:

یک نفر زیر دست و پا ماند، تو هم با پا شکمش را ترکاندی.

کمی جلوتر در جایی نزدیک به کناره جاده عده‌ای با هم درگیر شده بودند، مرد عینکی چیزی را توی دست یکی از آن‌ها دید و در همان لحظه دست‌های دیگری به طرف چیزی که او دیده بود هجوم برد و همه با هم چنگ انداختند به چیزی که انگار یک شقه گوشت بود، گوشت تازه و خون‌آلود. مرد عینکی در یک لحظه متوجه شد شقه گوشت خون‌آلود پوست سفیدی دارد، درست مثل پوست دختری که جلوتر از آن‌ها راه می‌رفت و پشت گردنش عریان بود.

انبوه جمعیت هنوز و همچنان از جاده‌های فرعی به سمت جاده اصلی سرازیر بود و مه اطراف لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شد حتی دیگر نمی‌شد عابروانی را که از جاده‌های فرعی می‌آمدند تا قبل از این که پایشان به جاده اصلی برسد دید. امتداد جاده هم از دو طرف در مه گم شده بود و آن‌هایی که توی جاده پیش می‌رفتند تنها می‌توانستند اطراف خودشان را ببینند و آدم‌هایی را که در یک دایره کوچک دوروبر آن‌ها بودند و آن سوتر فقط مه بود، مه‌ای غلیظ که همه چیز را پنهان می‌کرد.

هیچ‌کس نمی‌دانست پشت سرش توی جاده چه اتفاقی دارد می‌افتد، روبرو را هم نمی‌دیدند، آن‌ها فقط راه می‌رفتند.

یک زن نیمه عریان که کمی جلوتر از مرد عینکی راه می‌رفت ناگهان سرش را برگرداند و بدون آن که مخاطب مشخصی داشته باشد با صدای بلند پرسید، ما کجا داریم می‌ریم؟ هیچ‌کس جوابی نداد، فقط مرد کور لب‌هایش را جنباند و گفت: یک جایی در انتهای جاده.

زن نیمه عریان دوباره سرش را برگرداند و سؤال‌اش را تکرار کرد. کجا داریم می‌ریم و این بار مرد کور سکوت کرد. زن این بار بدون این که سرش را به عقب برگرداند یا صدای بلندتری گفت: این همه آدم راه افتاده‌اند دنبال هم اونوقت نمی‌دونند کجا دارن می‌رن!

مه آن قدر غلیظ شده بود که حتی در نزدیک‌ترین فاصله هم نمی‌شد چیزی را تشخیص داد. حالا زن نیمه عریان داشت با مرد جوانی که موهای بلند داشت و یک شنل آبی

رنگ روی شانه‌اش انداخته بود حرف می‌زد، مرد جوان بلند قد بود و با آن شنل آبی روی شانه‌اش قدش بلندتر به نظر می‌رسید آن قدر که حضورش در بین جمعیتی که می‌شد در آن دایره محدود دید کاملاً مشخص بود.

هیچ کس نمی‌دانست جاده کی تمام می‌شود و کی به مقصد می‌رسند، هیچ کس هم سؤال نمی‌کرد و سؤال مردی هم که با چوب زیربغل راه می‌رفت و پرسید، کی می‌رسیم بی جواب ماند.

جمعیت همچنان جلو می‌رفت، امتداد جاده از دو طرف در مه غلیظ گم شده بود زن نیمه عریان، یک ریز با مرد شنل آبی حرف می‌زد و بعد ناگهان فریاد زد، پرتگاه...؟! نه! مردی که شنل آبی روی شانه‌هایش انداخته بود سرش را به علامت تأیید تکان داد.

زن نیمه عریان، دوباره فریاد کشید پرتگاه! نه! یعنی همه این...؟! مرد شنل آبی قدم‌هایش را تندتر کرد و از زن نیمه عریان فاصله گرفت و از مرز مه گذشت، و بعد از لحظه‌ای در مه گم شد. مرد عینکی بازوی مرد کور را فشرد. مرد کور عصایش را چند بار به زمین جلو پایش زد تا از سفت بودن آن مطمئن شود. جمعیت همچنان پیش می‌رفت.

مردی که گاو نداشت

مسعود میری

شاهرخ ولیان دوست دختر من است. مردی کوتاه قد با چشمانی درشت و ته لهجه ای کردی چرا ناگزیر شدم برایش فال ایی چینگ بگیرم؟ دست خودم نبود. کتاب را برداشتم سکه ها را انداختم شش خط آمد. سه خط، ین جوان، ین پیر، و ینگ پیر، سه خط: ینگ پیر، ینگ پیر و ینگ جوان.

فال دشواری نبود. مردی گاو همسایه را می‌دزدد و همسایه به همه ی اهالی تهمت دزدی میزند. مرد بزرگ برای آرزوهایش محتاج به فضیلت‌هایی است که راستی محض و همت مداوم او را به هدف میرساند. کشتکاری که سه سال محصول درو میکند در حالی که حتی سال اول هم کشت نکرده است. اما سه سال پیدرپی گندم به خانه میبرد. مردی که گاو همسایه را می‌دزدد و می‌داند که در کارش همت و فضیلت وجود ندارد. اما کیاست و زیرکی حتما لازمه فعالیت اوست. دهکده آن روز صبح آبستن حادثه بود. فرضیه‌های بسیاری ساخته شد. توران با قبای اطلسی بلندش، اولین کسی بود که صحنه شکسته شدن قفل را مشاهده کرد او گفت: قفل باربند شکسته نشده بود، باز شده بود و علامتی که حاکی از روزآزمایی سارق با قفل باشد دیده نشد. شاهگل از ردپای بزرگی یاد کرد به اندازه گور یک نوزاد بود. گفته بود لت دراز جا کنده شده و دوباره در لولای در قرار گرفته بود. شائول یهودی سرگردانی که روزهای شنبه برای دیدار دوستش به دهکده می‌آمد نقل کرد با وجود اینکه باربند در نداشت. اما پارگی دیوار هم به حدی نبود

که گاو تنومند همسایه از آن عبور کند. فرضیه سائول بر دوش کشیدن گاو و رد کردن آن از ارتفاع دو متری دیوار بود. همه این ماجراها و حدس و گمان‌ها آنجا از اهمیت برخوردار می‌شد که اغلب اهالی دهکده هیچگاه از باربند همسایه صدای ماغ کشیدن هیچ گاوی را نشنیده بودند. با این همه یک چیز قطعی به نظر میرسید: همسایه هر روز غروب دستهای از علفهای تازه را به باربند میبرد و اگر حیوانی درون طولیه نبوده، علفهای تازه به چه کار همسایه میآمده؟ توران موضوع را پیچیده‌تر میکرد: «مرد! یاد آن سکه‌های بخیر! انصافا شیر گاو پرچرب بود» همسایه هیچوقت از دیگران شیر، کره و یا پنیر نه هدیه میگرفت و نه خریداری میکرد. پس از شنیدن اظهارنظرها، همسایه در چهره یکایک اهالی نگریست، روبرگرداند و رفت. سبحان نیم تنه‌اش را نکاند و فکر کرد حالا که پاهایش به بزرگی پاهای سارق نیست. هیچ دلیل قاطعی وجود ندارد که او خود را سارق بداند. ربیع دستهایش را برانداز کرد و چون در آن میان قدرتی که بشود با آن گاوی از سر دیوار گذر نیافت با یقین به بیگناهی راهش را کج کرد و رفت. شائول، یهودی سرگردان، اساسا شنبه‌ها حق دست زدن به هیچ کاری را نداشت چه برسد به اینکه دست به سرقت اموال دیگران بزند. شاهگل هم مرد مجنونی بود که از پگاه تا بی‌گاه در خیابان دهکده هم چون کرمی می‌لولید و تکه نانی مرحمتی همسایه‌ها قوت لایموتش می‌شد. اما مردم دهکده احساس میکردند به آنها اتهامی ناروا نسبت داده شده که حرمت آنان را شکسته است. در کتاب زبور از اینکه همسایه چه نوع تهمتی به همسایه‌ها زده مطلقا نشانه‌ای یافت نمی‌شود و تنها چیزی که دیده میشود این است که مرد گاو همسایه را می‌دزدد و نسبت به اهالی دهکده ظن وجود ندارد. از توصیف صحنه آن صبح کذا هم چنین برمی‌آید که همسایه همه اهالی را نگریست. فقط همین و بعد راهش را کشید و رفت. اما اینکه اهالی دچار چنین تصویری شده‌اند موضوع دیگری است. یانگ پیر در فال شاهرخ از مرد بزرگ حرف میزند که برای آرزوهایش محتاج به فضیلت‌هایی است که باید بزرگ باشند، بعد همت مداوم و راستی محض به کارش می‌آید. فضیلت‌های کوچک گاهی از رذیلت‌های بزرگ هم بدتراند. مرد بزرگ چشم مادیان را میندند تا از رودخانه عبور کند و از هجوم آب نهراسد. اینکه مادیان وقتی از آب گذشت ادعا کند که او از موج‌های تند گذر کرده واجد هیچ نکته مبهمی نیست. خطوط فال نشان میدهد که رؤیاهای مادیان پیوسته در یک چیز تکرار شده: دایره‌ای سرد در

عمق بیابان. دایره‌های از آبهای چرخنده که از شش جهت آنها را به خود جذب میکند، تند به دور خودش می‌گردد و مادیان در ژرفای آن گم میشود و آن وقت با هول و هراس از خواب برمیخیزد. مرد بزرگ با همه این اوصاف چشمان مادیان را باید ببندد تا از آنها عبور کند و وجود دایره به آینده محول شود. مرد بزرگ آن روز هنگامی که از آن سوی خیابان دهکده عبور کرد، به اندازه‌ی لحظه‌ای کوتاه هم رو برنگرداند تا از موضع آگاهی به دست آورد. بعدها موقعی که یال مادیان را نوازش کرد در گوشش زمزمه کرد که: مردم حق دارند نگران باشند. گاوی که ندیده‌اند دزدیده شده و همسایه‌ای که هیچ مردی در نزدیکی خانه‌اش زندگی نمی‌کند گاو او به سرقت رفته. شاهرخ دوست و همکلاس دختر من گیج و مبهوت میماند که خطوط یی چینگ و سکه‌های بخت پس چه‌گونه است که میگوید کشتکاری سه سال گندم درو میکند در حالی که سال نخست هم حتی دانه‌های بذر بر خاک نپاشیده و زمینی را چاره نکرده است. مرد بزرگ اما میگوید سکه‌ها بخت را رقم میزنند در حالی که بخت اعدام سکه‌ها را میشمرد در همان حال موول میتواند از خطرهایی سخن به میان آورد که آخرین مرز دهکده - یعنی رودخانه - برای عبور مسافران ایجاد میکند. نمیدانم چه قدرت شگفت و ناگفتنی‌ای باعث شد پس از چهار هزار سال که از عمر یی چینگ می‌گذرد، هنوز خطوط، موول را ناگزیر نماید تا دستهایش را در پالتوی بلندش فرو کند و برای یافتن مرد بزرگ که دهکده‌ای برود که اهالی‌اش احساس کرده‌اند در مظان اتهام بزرگی هستند. اتهامی که اگر هم اتفاق افتاده باشد تنها یک بار اتفاق افتاده و نه هزاران بار آن هم برای هر یک از مردان همسایه، سکه‌ها را مرتب روی هم می‌چینیم، کتاب را می‌بندم و هنوز هم قلبام تیر می‌کشد. شاید به همین زودی‌ها مرد بزرگ از راه برسد و نیازی به فال تازه‌ای نباشد.

عروسک من

مهتاب دره شیری

عروسک را از بغلش میگذارد زمین، جلوی طاقچه روی پنجه پاهایش می‌ایستد دستش را دراز میکند به طرفش هرچه تکان میدهد به او نمیرسد. مینشیند و عروسکش را میگذارد روی پاهایش و تکان میدهد.

سبب اسباب‌بازی‌هایش را از اتاق بیرون میکشد و همه خرت و پرت‌هایش را پخش زمین میکند. از بین آن همه اسباب‌بازی خودکار قرمزی را برمی‌دارد و رو لب و گونه‌های عروسک می‌مالد و حسابی قرمزش می‌کند. بعد یک تکه پارچه را به بدنش سوزن میکند. دوباره نگاه به عروسک روی طاقچه می‌اندازد لباسش بلند است و چین دارد. پاهای عروسکش را صاف میکند و آن را می‌نشانند جلوی‌ش، بعد به عروسک روی طاقچه اشاره می‌کند و می‌گوید.

—میدونی اون عروسک را بابام برام خریده تورو باید بندازم آشغالی بعد با اون بازی کنم. چشم‌های اون آبیّه ولی چشم‌های تو مشکیه من عروسک‌های چشم آبی رو خیلی دوست دارم. تازه تو یک چشم هم بیشتر نداری. موهاشم زرده ولی تو... صدایش با بغض همراه شده. ببخش که موهاش کنده شد. عروسک را مینشانند روی پاهایش.

—حالا گریه نکن تورو میدم به مامان بزرگم اون بچه‌هارو دوست داره. از جا بلند می‌شود چادر مادرش را از جالباسی پایین میکشد و آن را سرش میکند. کمرش را خم می‌کند و می‌ایستد بالای سر عروسک.

-بیا پیش من زندگی کن.
 بعد دولا میشود عروسک را بلند می کند و می رود به سمت در اتاق دنبال مادر بزرگ می رود؛
 نه من عروسک را می خواهم.
 و آن را از مادر بزرگش می گیرد. برمی گردد به کنار اسباب بازی هایش یا تورو میدم به
 مینای خاله معصومه.
 -عروسکتو میدی به من؟
 -نه. چنگ می اندازد توی دستش.
 -بدش به من.
 -نمیدم.
 موهای عروسک توی دست مینا جا می ماند. عروسکش را بغل میکند و دوان دوان
 برمی گردد.
 -به داداشم هم نمیتونم بدم چون پسرها با عروسک بازی نمیکنن.
 برادرش در حال پر کردن پشت ماشینش از خاک توی باغچه است. می ایستد در کنارش.
 -داداش اینو برو خاک کن و عروسک را به طرفش دراز می کند.
 -صبر کن یک چاله بزرگ بکنم بعدا با هم خاکش می کنیم و دست به کار میشود.
 خاکهای باغچه که کنده می شود عروسک را توی آن می خواباند مشتی خاک روی
 چشمانش را می پوشاند.
 -آخ لباسش کثیف شد و آن را از چاله بیرون می کشد.
 دیگر چیزی نمی گوید و به چشمهای عروسک خیره می شود چادر گل گلی را سرش
 میکند عروسک را می چسباند به خودش و می رود توی کوچه. کوچه خلوت است آهسته
 آهسته قدم برمی دارد تا می رسد به سر کوچه، عروسک را میگذارد روی پله یکی از
 خانه ها و خم می شود رویش، پیشانی خط خطی اش را می بوسد.
 دستی برایش تکان میدهد و به راه می افتد، هر قدمی که برمی دارد برمی گردد و عروسک
 را نگاه می کند.
 پسر بچه های از دور می آید و به عروسک نزدیک می شود صورتش خشکیده و موهای
 نامرتبش زیر کلاه بیرون آمده است. می ایستد، گونی قهوه ای رنگ را از پشتش به زمین
 می گذارد گره سرش را باز میکند و عروسک را فشار می دهد توی گونی و درش را سفت

می‌بندد آن را روی پشتش می‌اندازد و به راه می‌افتد.
- الان عروسکم توی اون گونی بوگندو خفه می‌شود چند قدم دنبال پسرک می‌دود.
صدای مادرش در جا می‌خکوبش می‌کند نگاهی به مادرش می‌اندازد عروسک جدیدش
را در داستان او می‌بیند لبخندی می‌زند و به طرف خانه برمی‌گردد.

از پشت در

زهرة حسینی

نشسته‌ام پشت چرخ خیاطی. یک تکه پارچه بیخودی گذاشته‌ام زیر سوزن و همین‌طور دارم برای خودم گاز می‌دهم. صدای موتورش می‌آید. من و دخترها صدای موتورش را تشخیص می‌دهیم. صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. بعد صدای باز شدن در می‌آید. لباس بپوشین بچه‌ها. سرما می‌خورین.

حالا باید وقت پوش کردن موتور باشد. به نظر من که هیچ فایده‌ای ندارد. اول پتو را از روی لانه‌ی کفترها برمی‌دارد. خوب و بادقت می‌اندازد روی موتور. بعد نوبت پلاستیک است که کامل و عالی همه جای موتور انداخته شود.

وقتی فقط سکوت باشد با این که فقط گاهی صدای کشیده شدن دمپایی روی موزاییک‌ها شنیده شود، چه فایده که الکی گاز بدهی. از دق همه‌ی پارچه‌ها را چیده‌ام کنار دستم. از پارچه‌ی صغرا خانوم گرفته تا پارچه‌ی گیپور مادر حوا. نشسته‌ام روی نیمکت و همین‌طور به پارچه‌ها نگاه می‌کنم.

صدای تلویزیون را زیاد کرده. نه این که گوش دادن به اخبار بد باشد نه! ولی وقتی تکرار می‌شود؛ وقتی بی‌خود هی ساعت دو، هشت و نیم، نه و ده و نیم پخش می‌شود، بدون این که چیز جدیدی داشته باشد؛ آن هم فقط به خاطر لچ کردن با تو؛ خب زور دارد. خب معلوم است که تو هم بلند می‌شوی می‌آیی این پایین. توی زیر زمین و می‌نشینی پشت چرخات. معلوم است که فرشته و فاطمه که سهل است کل آدم‌های کوچه را هم صدا کند؛ تو باز انگار نه انگار، روی نیمکت، پشت چرخات لم میدهی و تکان نمی‌خوری.

حالا هی بگوید: مثل ماست می مانی. فرض که بمانم. که چی؟ بعضی چیزها را آدم می فهمد. خر که نیست. درست است که اندازه اسحاق نمی فهمم اما هرچه باشد یک چیزهایی سرم می شود. شل و ول و وارفته ام؟ سست ام؟ بی خیال و خونسردم؟ به خودم نمی رسم و آرایش نمی کنم؟ مگر از اول این طوری بوده ام؟ چه طور است که بعد از این همه سال زندگی این طوری شده ام؟ این طور نمی ماند. نوبت من هم می رسد. وقت خوابیدنش هم می شود. وقت نماز خواندنش می شود. باید وقتش باشد. بله و صدای بسته شدن در می آید و صدای آن دمپایی های لعنتی. یک نفر نیست بگوید شماره ی پایت چهل و دو است چرا چهل و چهار می خری که دمپایی ات جلوتر از خودت راه برود. دفعه اولش که نیست. چند باری می شود. هر بار من دمپایی خریدم بهانه گرفت. (قهوه ای هم شد رنگ. کوچک است. انگشت کوچکم که جا نمی شود. زنانه است. جلوی زبانی باز است). من هم دیگر نخریدم. وقتی این همه بهانه الکی می گیرد، دیوانه که نیستیم. دوباره صدای آن دمپایی ها و بعد یک کمی سکوت که یعنی دارد می آید پایین. صدای نفس کشیدنش را می شنوم. صدای باز شدن در و صدای تند زدن قلبم.

روبه روی اینه قدی می ایستد. نگاهش نمی کنم. اول به صورتش دست می کشد. بعد به ریش ها. بعد دهانش را باز می کند. لته های سرخش توی اینه مشخص می شوند. سرش را بالا می گیرد و سوراخ های دماغش را گنده می کند. الان است که از من موچین بخواهد. ظاهرا ندادن موچین تاثیری روی حرفش ندارد. وگرنه تا حالا خودش هزارتا موچین خریده بود. دعوایش را هم کرده ایم. موهای دماغش بلند می شود. اعصابش را به هم می ریزد. بعد هم انگار بدون کندن موهای دماغ نمی شود زندگی کرد. حرف های خودم را به خودم می زند.

تو خواب خروپف می کنم ها!

ولی حالا دیگر عادت کرده ام. در اصل نمی شنوم. یک پلاستیک باز می کنم. پارچه را از داخلش در می آوردم. پهن می کنم روی فرش. کاغذ اندازه ها را دم دست می گزارم. برای خودم الگو می کشم. از این طرف که الگو می کشم از آن طرف همین طور آهنگ ها را رد می کنم. هیچ وقت آهنگ گوش نداده اما پوشه ی آهنگ های دمبوره ای اش کل حافظه را اشغال کرده. از ترس نمی توانم پاک کنم. دست بهشان بزنم می فهمد. یک آهنگ شاد پیدا می کنم و همین طور برای خودم می رقصم. تا موقعی که صدای اضافه ای

نشوم. ولی خب اگر بشنوم همین‌طور قیچی را باز و بسته می‌کنم و صدای کاغذها و پلاستیک‌ها را درمی‌آورم. یکی از لباس‌های دکمه شده آماده را می‌گزارم جلو چشم و یک سری کارهای الکی که مثلاً سفارش دارم. صدای بسته شدن در که آمد می‌آیم برای خودم می‌نشینم پشت نیمکت. اینترنت را روشن می‌کنم و می‌روم توی گوگل و مدل کت و دامن کره‌ای می‌بینم.

هرچه گل‌های باغچه بزرگتر می‌شود، ناراحتی و عذاب من هم بیشتر می‌شود. می‌ترسم نکند مثل دفعه‌ی قبل یک روز از خواب بیدار شوم و ببینم که کفترهایش گل‌هایم را خورده‌اند و برگ‌های سبزش را هم کنار باغچه تف کرده‌اند. غروب همیشه از وسط همین پیچک‌ها شروع می‌شود. بعد خودش را می‌رساند به دیوار کنار دستشویی. بعد تیر چراغ برق به ابرها و بعد به آسمان.

خوب می‌شناسمش. با زرنگی کارش را پیش می‌برد. منتظر می‌ماند پیچک‌ها و گل‌های رز بزرگ شوند بعد یک روز که دلش خواست کبوترهایش را پرواز می‌دهد و خودش می‌رود سرکار. آنها که پرواز نمی‌کنند. می‌آیند می‌نشینند توی باغچه، روی دیوار و گل‌های مرا می‌خورند.

حسودی می‌کند. خوب می‌داند که کنار پنجره می‌نشینم. گاهی پیش از غروب و تا روشن شدن چراغ آن بالا نگاهشان می‌کنم. دلم می‌خواهد باغچه پر از علف و گیاهانی باشد که بدون اسم و بدون تخم رشد کرده‌اند. اما نمی‌گزارد. یک بیلچه کوچک آورده برای دق دادن من. از دم همه‌شان را با ریشه می‌کند و خاک را زیر و رو می‌کند. می‌گوید: این‌ها هرز هستند. دست آخر یک آفتابه آب می‌ریزد روی خاک و روح مرا چال می‌کند.

یک جاهایی آدم کم می‌آورد. برای هر کسی پیش می‌آید. من خودم همه‌ی این لجبازی‌ها را از برم.

_ باید بری باشگاه.

_ نمی‌شنوم. چی میگی؟

_ می‌گم باید بری باشگاه.

_ باشگاه؟ اونم توی این وضعیت؟

دلم می‌خواست بروم باشگاه. نه این که چاق شده باشم نه فقط یک کمی شکم درآورده‌ام

که آن هم مال پشت چرخ نشستن است. به خاطر سرحالی و شادابی بعدش می خواستم بروم. حیف که نمی شود. بروم سرحال شوم، روحیه پیدا کنم که این آدم بیاید و خرابش کند.

وقت ندارم. تا به خودت می آیی شب شده. شب شده؟ چرا بهانه می آوری؟ یک چیزی بگو بگنجد. پول باشگاه را بهانه کن. رفت و آمد را یا حرف مردم. حرف مردم؟ مسخره است. اصلا بگو حوصله اش را ندارم و خودت را راحت کن.

_ مامانت پایینه؟

از طرف اعلی حضرت احضار شده ام. به شیشه می کوبد. پنجره زیرزمین را باز می کنم. _ شکلیا دارم می رم خرید. چیزایی که لازمه را بنویس بهم بده.

_ بیا پایین بینم چی میگی.

و پنجره را بستم. حالا باران خودش را به شیشه می زد. پاییز است. موها را مرتب کرده. جمع و جور و تمیز. بلوز سفیدش را کرده توی شلوارش. لابد دنبال کت هم گشته اما پیدا نکرده.

این بلوز سفید را خودش با صابون نمی شوید. چندباری گفت پشت گردنش کثیف است. من هم گفتم: خودت بشور.

اما جوراب هایش را یک روز در میان می شورم.

نگاهم نمی کند. من هم نمی کنم. نیم رخش را می بینم. رو به آینه قدی ایستاده هنوز درگیر موهای دماغش است. درست لباس نمی پوشد. یعنی اصلا بلد نیست. بلیز سفید که برای خرید نیست برای عروسی یا مهمانی عید است. لام تا کام حرف نمی زنم. بگویم لج می کند. خودش هم هیچ وقت نمی فهمد. بالاخره می گوید: چیزی نمی خواهی؟ _ می خری؟

_ طلا نباشه اره.

منظور مرا می داند. قبول می کنم که آدم لجبازی هستم یا شاید شده ام. زشتم؟ قبول. اجتماعی نیستم؟ قبول. اعصاب خوردی می کنم که نمی کنم؛ با این حال قبول. ولی تا حالا دروغ نگفته ام. طلاهایم را به خاطرش فروختم. در که زد، در را که باز کردم، با دوستش رضا آمدند توی حیاط. سلامی گفت و یک راست به طرف اتاق رفت. خیلی آرام آن قدر که هیچ کس صدایش را نشنود گفت: ببین شکلیا رضا می خواهد نیشانش

را بفروشد.

-خب؟

-آن مرده بنگاهیه اسمش چی بود؟ که خانه را ازش گرفتیم.

-اسمش را چیکار داریم.

-می‌خواهد نیسان رضا را بخرد. مفت.

-یعنی چه؟

-رضا پول لازمه، مجبوره.

-تو از کجا می‌دانی؟

-برای زایمان زنش.

-به ما چه ربطی داره؟

-اگر طلاها را بفروشی. با پولش نیسان را...

-بعدش چی؟

-برنج و روغن و جنس می‌خرم. می‌برم سر کوره. مگر خودت از شستن لباس‌های خاکی

و گچی خسته نشدی؟

-من کی گفتم طلاها را می‌فروشم.

اما آخر سر حرف‌هایش را باور کردم و طلاهایم را فروختم. گفت که سر سالشان نشده

برایم می‌خرد. اما نخرید. نیسان را پلیس گرفت و هیچ کسی پیدا نشد که آزادش کند.

به خدا حقم نبود. بعد تا دلش می‌خواهد هی بگوید: مثل ماست می‌مانی. حالا که چی؟

ترجیح می‌دادم بالا باشم. وقتی از سرکار می‌آید در را باز کنم. صدای آهنگ میناجان

بیاید. و اصلاً خبری از دعوا نباشد. اما به خاطر همین دعوهاست که می‌آیم پایین.

تاریک است. نور مهتابی کم جان است. چشم‌هایم ضعیف شده‌اند. سرد است. بوی نم

می‌دهد. تمام تنم درد می‌کند. زور ندارد؟ به خدا دارد. اما تحمل می‌کنم.

صبح‌ها که از خواب بیدار می‌شوم. صبحانه‌اش را آماده می‌کنم. غذایش را که شب

قبل توی ظرفش ریخته‌ام می‌گزارم روی آبن. خودم چیزی نمی‌خورم. می‌آیم پایین.

در زیرزمین را می‌بندم و چرخ را روشن می‌کنم. منتظر می‌مانم موتورش روشن شود.

که بعضی وقت‌ها نمی‌شود و می‌آید می‌زند به شیشه که یعنی بیا هل بده. خودش

شاخک‌هایش را می‌گیرد من از پشت هل می‌دهم. حواسش هست که هر وقت روشن

شد سریع بنشینید پشتش تا خاموش نشود. وقتی خبری از گرانی نبود گفتم یک موتور هوندا بخر. داد و بی داد راه انداخت که پولم کجا بود. نخرید. رفت این موتور قراضه را از برادرش گرفت و شد آینه‌ی دق من.

پشت سرش دعای (یا رب متعرضا لرزقک فئنتی به فی عافیة) می خوانم. می آیم توی خانه و تازه صبحانه می خورم. دخترها که مدرسه رفتند. می گردم این آهنگ میناجان را پیدا می کنم و آهنگ که شروع شد همین طور قر می دهم. توی تلویزیون ۱۲۴ اینچ رقص خودم را می بینم. اما صدای موتورش را که می شنوم. درست از همان جا. از پشت در. همه چیز شروع می شود. هنوز در را باز نکرده داد می زند: (باز هم که این این جاست. ده روز هم که این جا باشد برش نمی دارین. چرا درست لباس نمی پوشین؟ یعنی چی نمی دانم؟ با شما هستم. برو یکم گندم بیاور. هله. چرا مثل مرده ایستادی آنجا. آرام! آرام بگیرش توی دستت.

حالا نوبت من است. باید منتظر بمانم صدایم کند. جلوی من کمی زیر لب غرغر می کند. اما به دخترها می گوید: برو. برو بابا.

گوش هایم را متوجه صداها می اطرافم می کنم. چشم هایم تقریبا بسته است. صدای تمام شدن خودم را می شنوم. سرفه ای گلویم را می خاراند. زبانم را تکان می دهم. زیر دندان هایم کمی آب پیدا می کنم. آهسته سلام می کنم. سرش را کمی تکان می دهد. تحمل می کنم.

نزدیک چهل سالگی اش است. لاغر. لب هایش خمیدگی گریه را دارند. این طرف و آن طرف صورتش پر از خط بی آنکه پیر شده باشد. راستش بنای بنا هم نیست. یک شاگرد بناست که سفیدی روی پاچه های شلوارش یا توی موهایش، شغلش را لو می دهد. شاگرد بناها خوب پول در نمی آورند. خودشان کار زیادی بلد نیستند. منتظر می مانند پیمانکار یک کار برایشان پیدا کند و زنگ بزند. هیچ وقت هم نمی فهمند که زنده زنده در حال مردن هستند. فقط ما زن ها می فهمیم که داریم می میریم.

پاهایش را توی ظرف شویی می شورد. فکر می کند اگر با دست هایش و آب خالی سرش را توی ظرف شویی بشورد، تمیزی می شود. روی ظرف ها هم که بشورد یا تف کند، اشکالی ندارد. تحمل می کنم.

دل من می خواهد با مشت بزخم روی دندان های سالم و زردش اما آن لبخند زور زور کی

که همه آدم‌ها می‌زنند تا چیزی را پنهان کنند؛ تحویلش می‌دهم. اما پشت بندش بعد از شستن ظرف‌ها می‌آیم پایین. سر فرصت هی بنشیند و بگوید: (خجالت داره. من شوهرت هستم. من که مثل تو نیستم. نیاز دارم. بچه شدی؟) یا هرچه دلش می‌خواهد بگوید. وقتی قرار بر لج کردن باشد. تو بلدی، من بلد نیستم؟ خجالت کدام است. چرخ را که روشن می‌کنم انگار بیشتر حرصش می‌گیرد.

گفت: یک پسر اگر داشتیم، خوب می‌شد.

-آره ولی توی این وضعیت خوب نمی‌شد.

-کدام وضعیت؟

-پول نداریم حتی یک موتور سالم بخریم. چه برسد به خرج‌های بچه.

آدم باید خودش فکر یک چیزهایی را بکند. همین الان هم یک اتاق داریم. یک مدتی خودش را زد به بیخیالی که یعنی مهم نیست و فراموشش کرده. اما فراموش نکرده بود. زد به یک در دیگر و رسماً وارد مرحله جدی‌تری شد. بهانه‌های الکی می‌گرفت. روی رفت و آمدها حساس شده بود. پول توجیبی دخترها که قطع شد، برای خانه هم درست و حسابی خرجی نمی‌آورد. من هم آرام بودم و دم نمی‌زد. حتی نگاهش نمی‌کردم که بیشتر حرص بخورد.

اما دیشب همه چیز عوض شد. انار آورده بود. اخبار ساعت هشت و نیم را نگاه نکرد و یک دفعه‌ای گفت: پدرم که مرد. نادر همه‌ی زمین‌های ما را صاحب شد. آنها فامیل ما را کشتند. هرکسی را که توانستند. مادرم با پول اسبی که تازه پدرم خریده بود فرار کرد. هیچ کدام از حرف‌هایش را باور نمی‌کنم. تمام فامیل‌هایش را می‌شناسم. یکی از یکی بدبخت‌تر.

دو روز پیش از حمله طالبان به دره‌ی ما کوچ مصیبت بار مردها و پسرها و پیرمردها به کوهستان پر از سنگ‌های تیز اطراف دره شروع شد. زن‌ها ماندند توی خانه‌هایشان. من دوازده ساله بودم. هنوز هواپیما ندیده بودم. نرسیده به تیزی سنگ‌ها صدایی شنیدم که بالای سرم راه می‌رفت. یک صدای دور. انگار هزاران زن با دهان بسته بالای کوه ناله می‌کردند.

می‌روم دستشویی و به تصویر خودم توی آینه بد و بیراه می‌گویم. موقع کشیدن شام است.

همه ایستادیم و به تکه‌ای از آسمان خیره شدیم. من دست‌هایم را روی چشم‌هایم گرفته بودم و آفتاب روی صورتم جابه‌جا می‌شد. یک نفر فریاد زد: آن جاست. دست راستش به طرف آسمان دراز شده بود و چند تکه سیاه آن طرف‌تر از آسمان پایین می‌آمدند و صداهایشان هی بزرگ می‌شد و می‌ترکید.

آدم باید مخش عیب داشته باشد تا پای حرف‌های دروغش بنشیند.

پسرها شروع کردند به جیغ کشیدن. توی همان جیغ‌های ضجه شده بود که صدای تکه تکه شده‌ای از هواپیماها شنیدم. پدرم داد زد: برید پشت سنگ‌ها.

یک نفر پرسید: چی؟

دوباره صداها آمدند. این دفعه از وسط آسمان. بعدها فهمیدم که فقط شلیک دور مسلسل می‌تواند آن همه صدای تکه تکه شده داشته باشد و به آن صداها می‌گویند بمباران. نمی‌فهمیدم که چرا دارد این دروغ‌ها را سرهم می‌کند و کی آن قدر زرنگ و قصه گو شده است.

نمی‌دانم از کجا بود که شنیدم برگردید، برگردید به روستا. تا خودمان را برسانیم به روستا غروب شد. پدرم گفت که مرده‌ها را جمع کنیم یک طرف و بزرگترها بروند هرچه مو و گوشت و استخوان سوخته دیدند بردارند و بریزند روی هم این طرف. دورتر از روستا. به فرشته گفتم: بیا سفره را ببر.

گفت: الان نه.

رفتم سراغ کابینت‌ها و درشان را محکم باز کردم و بستم و قابلمه‌ها را ریختم به هم. اما فایده نداشت.

ما زیر بغل جنازه‌ها را گرفتیم و آن‌ها را کشیدیم روی زمین و بردیم طرف جنگل. بعضی‌ها خیلی سنگین بودند. ولی آن‌هایی که بوی گوشت کبابی می‌دادند، سبک بودند. پدرم گفت که بعضی‌ها بروند و بیل و کلنگ بیاورند. دیگر شب شده بود و تاریکی‌اش نمی‌گذاشت ما رنگ پوستمان را ببینیم. آتش هم روشن نکردیم. ترسیده بودیم. چشم‌های همه‌مان به سرخی می‌زد و روی شانه‌ها، پاها یا سینه‌مان لکه‌های خون دیده می‌شد. همان شب یک گور بزرگ کشیدیم و جنازه‌ها را ریختیم توی آن. همه مشت مشت خاک برمی‌داشتند و توی گور می‌ریختند. زن‌ها رفته بودند بچه‌ها را بخوابانند. ما جنازه‌ها را شانه به شانه کنار همدیگر چیده بودیم توی گور. بوی گندی که با سنگدلی

بی‌رحمانه‌ای همراه بود، جنگل را برداشت. پیراهن بعضی‌ها با خون خشک شده به پوستشان چسبیده بود. بعد شیخ ذکی آمد. و بالای گور دعا خواند. هوا روشن می‌شد و صبح سردی بود.

دیگر تحمل نکردم. گفتم: بس کن دیگه اسحاق. ما چرا باید به حرف‌های دروغ تو گوش کنیم؟

_دروغ؟ حرف‌های من؟

_زده به سرت. دیوانه شدی. همیشه دروغ می‌گی و از خودت حرف در میاری.

_تو می‌دانی چه بلایی سر پدرم آمد؟

_نه. از کجا بدانم. مرد مثل همه.

_آره از کجا بدانی تو که هیچ وقت حرف‌های من برایت مهم نبوده. بخاطر این که زده به سرت.

_واسه این که وقتی طالبان آمد تو ایران بودی. هیچ آدمی نمی‌تونه اندازه تو دروغ بگه.

_تو از کجا می‌دانی ایران بودم؟ جواب بده.

_نمی‌تونه. نمی‌تونه راست باشه دروغه.

_که چی؟

حالا از کنار دخترها رفته بود طرف پنجره و داشت سرفه می‌کرد.

من که واقعا نمی‌دانم موقع طالبان ایران بوده یا افغانستان. پس چرا آن حرف‌ها را

زدم. تمرکز ندارم. باید چه کار کنم؟ من که خوب خودم را آرام می‌کردم و با رفتارهایم

گولش می‌زدم. چه شده که حالا نمی‌توانم. باید یک کاری بکنم. باید معذرت خواهی

کنم. شاید هم مجبور شوم کوتاه بیایم و رضایت بدهم. شاید هم همه چیز را می‌دانست.

فکر این جایش را کرده بود. وگرنه این همه حرف نمی‌زد و اعصاب خوردی پیش

نمی‌آمد. همیشه یک جور کارش را پیش می‌برد. تعجب می‌کنم. همه‌اش بگو مگو.

فربب کاری. لچ بازی. آدم باید با یک چیزهایی هم کنار بیاید. آسمان که به زمین

نمی‌رسد. یک بار هم که شده به حرفش گوش کن. آهنگ میناجان بگذار و اصلا

برایش برقص.

تحمل می‌کنم.

اتوبوس

صانع زاله

در کنار مرد جوان یک پیرمرد سیگاری نشسته است. سومین پک سیگار تمام شده و مرد جوان منتظر دود سیگار است. پیرمرد دود را بیرون می‌دهد. دود وارد حلق مرد جوان می‌شود. یک سرفه‌ی آرام عمدی، ولی پیرمرد نمی‌شنود. سیگار را آهسته بالا و پایین می‌برد و خاکسترش را روی کف اتوبوس می‌ریزد، حرکات دست پیرمرد هماهنگ با چشمان مرد جوان هستند. مرد جوان تکرار پیرمرد را رها می‌کند و به پنجره خیره می‌شود. صندلی تکی اتوبوس خالی شده است. گویا خانمی که آن‌جا نشسته بود از سفر پشیمان شده یا شاید چیزی را فراموش کرده و یا شاید تحمل دود سیگار را نداشته است. به هر حال بخت به مرد جوان رو کرده است و او به خوبی از آن استفاده می‌کند، با دو قدم از دود سیگار دور می‌شود. روی صندلی می‌نشیند، سرش را به شیشه می‌چسباند و احساس سرما می‌کند. آرام خودش را روی صندلی شُل می‌کند و چشم‌هایش را می‌بندد یک لب‌خند کوچک بر لب دارد که به محض شنیدن صدای موتور ماشین از لب‌هایش جمع می‌شود با چشمان باز خیلی عادی روی صندلی لم می‌دهد.

از پنجره به بیرون نگاه می‌کند. قدم‌های آهسته و کوتاه خانم را دنبال می‌کند. دست چپش نزدیک گوشش است و مدام حرف می‌زند. نمی‌خواهد به برگشتن یا برگشتنش فکر کند، فقط دلخوشی‌اش را با دور کردن نگاهش از آن‌جا تکمیل می‌کند. ساعت را نگاه می‌کند دقیقا ۵۳:۲ دقیقه بعدازظهر. حالا نوبت بازرسی کیف پول است. فقط پنجاه تومان. کرایه تاکسی دقیقا پنجاه تومان است. این را در دلش می‌گوید و یک لب‌خند هم

چاشنی آن می‌کند با لبخند خودش به یاد لبخند پیرمرد و لبخند خودش قبل از سوار شدن به اتوبوس می‌افتد.

پیرمردی که ظاهرش با پیرمرد سوار اتوبوس خیلی فرق نداشت، ولی در مورد باطنش سخنی نگفت. اتوبوس شروع به حرکت می‌کند. راننده آینه‌های بغل را نگاه می‌کند، به آرامی پدال گاز را فشار می‌دهد. نگاهش به راننده می‌افتد و حرکت دستش که دنده را تکان می‌دهد. پشت سرش جالبتر است. موهای کم‌پشت زرد رنگ که فقط از پشت گردن تا کمی پایین‌تر از وسط سرش ادامه دارند. چون جلوی سرش مو ندارد، می‌گوید: یک راننده تاس آرام. اتوبوس از ردیف اتوبوس‌ها جدا می‌شود. مسافران بیرون را نگاه می‌کنند و رنگ بلوک‌های سیمانی جدول که نیمی زرد و نیمی سیاه است. در دل می‌گویند چه ترکیب رنگ مسخره‌ای. همین که جمله تمام شد اتوبوس متوقف می‌شود. راننده به سرعت پایین می‌رود. چند راننده بیکار هم اضافه می‌شوند. راننده کاپوت را بالا می‌دهد و همه به موتور نگاه می‌کنند. مرد جوان سرهای جنبانی را می‌بیند که پایین و بالا می‌روند و گاهی به کنار حرکت می‌کنند یک سر آشنا به سمت راست می‌آید در اتوبوس را باز می‌کند و بالا می‌آید. مرد جوان حالا صورت راننده را می‌بیند که با صدای بلند می‌گوید: مسافران عزیز، یک قطعه‌ی کوچک موتور از کار افتاده است. کار تعمیر آن زیاد طول نمی‌کشد. البته باید قطعه تعویض شود. این کار فقط نیم ساعت وقت می‌گیرد، اگر نیم ساعت صبر کنید قطعه عوض می‌شود و راه می‌افتیم.

خندان یا غمگین یا بی‌تفاوت، صفاتی که مرد جوان به هر مسافر می‌دهد. حالا که نیم ساعت مانده مسافران به سرعت پایین می‌روند تا با چای یا قهوه‌ی داغ خود را گرم کنند. پیرمرد سیگاری یک سیگار از پاکت سیگار بیرون می‌آورد، بعد از همه به آرامی از اتوبوس پیاده می‌شود. حتما در دلش گفته که سیگار در هوای سرد بهتر می‌چسبد، این را مرد جوان می‌گوید. او از جایش تکان نمی‌خورد چون نه حوصله دارد نه پول. فقط زیپ کاپشنش را بالاتر می‌آورد و به شیشه‌ی جلوی اتوبوس خیره می‌شود. حالا چشمانش را دقیق‌تر می‌کند جایی را نگاه می‌کند که احساس خوبی در مورد آن ندارد.

دوست دارد دوباره ماجرا را از نو به یاد بیاورد. ساعتش را نگاه می‌کند ساعت ۵:۲ دقیقه بعدازظهر. در بیست‌وپنج دقیقه ماجرا تمام می‌شود. این را آهسته می‌گوید.

ساعت یک بود که به امید پیدا کردن یک دوست یا آشنا روانه‌ی ترمینال شد. فقط پنجاه

تومان داشت. به همین دلیل دنبال دوستانش می‌گشت چون حداقل چهارصد و پنجاه تومان دیگر برای کرایه لازم داشت هر کسی را که می‌دید با چشمانش بازرسی می‌کرد ولی دوستی پیدا نکرد.

احساس می‌کرد که دیگر تحمل ایستادن ندارد چون همه‌ی ترمینال را به امید یافتن دوست گشته بود. بی‌رمق روی صندلی‌اش که در منتهی‌الیه سمت راست جاده بود نشست و گفت: این‌طوری بهتر شد. به کفش‌هایش خیره شد و پایش را دراز کرد. دستش روی زانویش رفت و حالا یک اتفاق غیرمنتظره. باورش نمی‌شد یک اسکناس پانصد تومانی زیر پایش است. قصد دارد این اتفاق را باور کند که صدایی می‌گوید: آقا، یک لحظه قلبش به تپش می‌افتد و بی‌رمق‌تر از قبل دزدش می‌گوید: درستش همین است. ناامید می‌گوید: آقا، بله، بفرمایید، صدا در جواب می‌گوید: اسکناس‌تان روی زمین افتاده با شنیدن این جمله مرد جوان لبخندی می‌زند و می‌گوید: کجا، آهان این‌جا افتاده پیدا شد، خیلی ممنون خانم. خواهش می‌کنم. و صدای قدم‌های زن را شنید که هر لحظه آهسته‌تر می‌شدند.

آرام، آرام به طرف اتوبوس‌ها حرکت می‌کند. چند قدم مانده بلیطش را از کیفش بیرون می‌آورد و آن را تحویل می‌دهد، سوار اتوبوس که شد از نگاه مرد جوان گم می‌شود. در دلش می‌گوید: حتما طرف دیگر اتوبوس نشسته است.

اسکناس را در کیف پولش می‌گذارد. ناراحت است ولی خوشحال. کیف پولش هنوز در دستش است با نگاه کردن به آن به یاد اسکناس‌های هزار تومانی‌اش می‌افتد. در دل می‌گوید: آیا پیرمرد واقعا راست می‌گفت؟ در جواب به خودش می‌گوید این به من مربوط نیست من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم. با به یاد آوردن لبخند پیرمرد او هم لبخند می‌زند. ساعت را نگاه می‌کند. دو بعدازظهر. دوست دارد دوباره ماجرای دیشب را مرور کند. از جایش بلند می‌شود و در داخل ترمینال روی یک صندلی راحت می‌نشیند. نیم‌نگاهی به ساعت می‌اندازد. دقیقا دو و پنج دقیقه بعدازظهر. در بیست‌وپنج دقیقه ماجرا تمام می‌شود، این را آهسته می‌گوید.

هوا تاریک شده، ساعت دقیقا هشت شب است. لباس‌هایش را مرتب می‌پوشد و البته زیپ کاپشنش را هم مثل همیشه بالا می‌کشد. کفش‌هایش را با دستمال تمیز می‌کند و خیلی آرام آن‌ها را می‌پوشد. در را آرام باز می‌کند، خارج می‌شود و آن را آرام پشت سرش

می‌بندد. مثل همیشه یک ساعت شبگردی شروع می‌شود. هوا سرد است. آرام، آرام قدم می‌زند. فقط به دیگران نگاه می‌کند و در مورد خودش می‌اندیشد. کوچه خالی است. سوز سردی از روبرو می‌آید. به فکر فرو می‌رود مثل هر شب. متوجه نمی‌شود که از کنار پیرمردی عبور کرده است. شاید چون انتظار دیدنش را نداشت. قبلا کسی در کوچه نبود به جز خودش. ولی پیرمرد او را متوجه خودش می‌کند. با عجله و ناآرام و نگران می‌گوید؟ پسر... پسر... با توجه مرد جوان بدون مکث شروع به حرف زدن می‌کند. پسر متصادف کرده، مرد جوان فقط همین یک جمله را می‌شنود و به پرونده و کاغذی که در دست پیرمرد است خیره می‌شود. نوشته شده فوری، مورد تقاضا گروه خونی O (ا).

حالا دوباره به پیرمرد نگاه می‌کند. گویا حرف‌های پیرمرد تمام شده است. مرد جوان این را می‌فهمد به همین خاطر می‌گوید: من حالا چه کاری از دستم برمی‌آید؟ پیرمرد می‌گوید به دو هزار و هفتصد تومان پول نیاز دارم، مردی که گروه خونی‌اش O است، گفته تا بقیه پول را ندهید خون نمی‌دهم. مرد جوان بدون مکث دست در جیبش می‌کند موجودی را، ورنه می‌کند سه هزار و پنجاه تومان، بی‌درنگ سه اسکناس هزار تومانی را به پیرمرد می‌دهد. پیرمرد لبخند خوشایندی می‌زند می‌گوید پسر، مدیون شما هستم. شماره تماس و آدرستان را بدهید یا کارت شناسایی مرا بگیرید. جمله آخر را آهسته‌تر می‌گوید. مرد جوان از او فاصله گرفته است و دوباره آرام، آرام قدم می‌زند. هنوز سی، چهل قدم دور نشده است به فکرش خطور می‌کند که آیا پیرمرد واقعا راست می‌گفت. در جواب می‌گوید این به من مربوط نیست من فقط وظیفه‌ام را انجام دادم. ساعت را نگاه می‌کند، دقیقا ۵۳:۲ دقیقه بعدازظهر. اتوبوس تقریبا دارد پر می‌شود به طرف اتوبوس راه می‌افتد فقط یک صندلی در کنار یک پیرمرد خالی است و در صندلی تکی مقابل آن هم یک خانم نشسته.

حالا دوباره ساعت را نگاه می‌کند دقیقا سه بعدازظهر. متوجه صدای در اتوبوس می‌شود. در باز می‌شود و مسافران یکی یکی به سر جایشان برمی‌گردند. راننده پشت فرمان نشسته است. این بار پدال گاز را تندتر فشار می‌دهد. صدای موتور اتوبوس بلند می‌شود. اتوبوس با سرعت بیشتری به راه می‌افتد. مرد جوان به بلوک‌های سیمانی جدول خیره می‌شود نیمی زرد و نیمی سیاه. چه ترکیب رنگ مسخره‌ای، این را در دلش می‌گوید. همین که جمله تمام شد در کنار جدول مرد جوانی را می‌بیند که سر به زیر آرام، آرام قدم می‌زند. شاید دنبال چیزی بگردد و شاید هم نگردد، بعد از تمام شدن جمله چشمانش را می‌بندد.

فصل نهم

داستان خارجی

آفتاب در یک روز ابری..... مری روچ میترا کیوانمهر
در پاریس همراه با جورجت مارگارت ویلموت..... میترا کیوانمهر
قبرستان اسکات مک کلانان..... نفیسه غفاری مقدم
عبور ریچارد المن جواد رهبر
رناليسم جادویی، جعل یک واقعیت گراهام سويفت گیتا گرکانی
ورود به قبرستان غیرقانونی است بن لوری اسدالله امرایی
نان ولفگانگ بورشرت ساینما ممتازپور
چارلی و موش رودخانه ریک براگ میترا کیوانمهر

آفتاب در یک روز ابری

مری روچ

میترا کیوانمهر

ماه آوریل بود من به طرف کلوند (Cleveland) میرفتم. سفر در ماه آوریل به دقت زیادی احتیاج دارد، چرا که ممکن است هوا ناگهان سرد یا گرم شود. لازم بود از گزارش هواشناسی با خبر میشدم. من به طور معمول برای پیشبینی وضع هوا از سیستم هواشناسی مخصوص خودم استفاده میکنم، به همین دلیل به گزارشهای موجود احتیاجی ندارم؛ سیستم من از این قرار است: الف) باز کردن پنجرهی اتاق خواب. ب) بیرون بردن بازویم و حرکت آن به اطراف. حرکت چرخشی دست من اهمیت زیادی دارد چون به این ترتیب میتوانم از هوا نمونه‌گیری کنم و این کار من باعث تعجب همسایه‌ها میشود. به اینها توضیح میدهم که چرا غروب سه شنبه را صرف تماشای کانال هواشناسی کردم، با خودم فکر کردم این کانال هیچ اطلاعاتی در اختیار بیننده قرار نمیدهد فقط گزارش هواشناسی. کانال تلویزیون را روی یک نمایش تلویزیونی تنظیم کردم، نامش گزارشات طوفان بود. گزارش امروز مربوط به یک راننده‌ای می‌شد که در فلوریدا بود و یک گردباد تورنادو در مسیر او قرار گرفت. اسم راننده هوگو بود من به طرف اد (Ed) رو کردم و گفتم: هوگو راننده‌ی اتوبوس است؟ اد گفت: این که تندباد نیست یک تورنادوست. همین که داستان به اوج خود رسید، صحنه‌ی نمایش به دفتر هواشناسی میامی منتقل شد. یک نفر به نام دیو (Dave) از یک نمودار با یک کمان غول‌آسای متحرک در دست همه چیز را در مورد حادثه توضیح میدهد.

و گفت: ما منتظر تصاویری از صحنه‌ی حادثه هستیم. تصاویر از اتوبوسی که در هوا چندین بار چرخ زد. چند دقیقه گذشت و از تصویر خبری نشد نقشه‌ای روی صفحه آمد در کانال هواشناسی، پنج دقیقه مدت زیادی برای به نمایش درآمدن تصویر محسوب می‌شود طبق پیش‌بینی‌های انجام شده قرار است بر رطوبت هوا افزوده شود و بارندگی صورت گیرد. در بخش اخبار شبانه‌گاهی دو نفر بر صحنه آمدند که در میان انبوهی از کاغذها و گزارش‌های هواشناسی ظاهر شدند. آنها شبیه دیو (Dave) نبودند، یکی از آنها گفت: طبق یک گزارش توده‌های از هوای گرم به طرف نیویورک در حرکت است و تصویری از افرادی را نشان داد که مشغول خوردن بستنی در خیابان مانهاتان بودند من از تماشای کانال هواشناسی دست کشیدم و مشغول بسته بندی اسبابم شدم، خود را برای یک هوای گرم در کلوند آماده کردم و همینطور برای مواجهه با کولاک مهیا شدم. آنقدر وسایل جمع شد که دیگر نمی‌توانستم کتابی برای مطالعه همراه ببرم. خودم را به خاطر انبوه زیاد اسبابم سرزنش می‌کردم، داشتم فکر می‌کردم نگرهبان امنیتی فرودگاه با دیدن چمدان من چه فکری میکرد؟ احتمالاً می‌گفت: شما قصد رفتن به کلوند را دارید، خانم؟ آنجا دمای هوا ۹۰ درجه است پس این وسایل برای چیست؟

و من می‌گفتم: اگر شما هم کانال هواشناسی را تماشا می‌کردید، می‌دانستید که در میان امواج هوای گرم کولاک و بوران فرو می‌ریزد و در میان یک روز ابری آفتاب امواج گرم خود را به سوی زمین جاری می‌سازد.

در پاریس همراه با جورجت

مارگارت ویلموت

میترا کیوانمهر

«مارگارت ویلموت در کالیفرنیا به دنیا آمد و در دانشگاه کالیفرنیا در بروکسل تحصیل کرد بیشتر اوقات انگلیسی تدریس میکرد و سعی داشت به زبان ایتالیایی و یونانی آثار ادبی بنویسد. از سال ۱۹۷۸ در ساکس زندگی کرده است و عاشق خیالپردازی است و از تداعی خاطرات تصاویر اندیشه‌ها و کلمات لذت میبرد، قلمش در این زمینه او را پیش میبرد.

او بیشتر افکار خود را در قالب شعر عرضه کرده است، ولی در برخی شرایط برای بیان افکار به نثر هم متوسل شده است، در سال ۲۰۰۲ جایزه داستاننویسی گرفت. برخی اشعار او در مسابقات ادبی مختلف مطرح شد. و برخی از آنها در مجلات چاپ شدند نوشتن برای مارگارت به گفته خودش، راهی برای برقراری ارتباط و تصفیه ادراک است او همیشه در جستجوست و هدفش دستیابی به حقیقت است.»

من قبلا مدت طولانی در صبح مه‌آلود فوریه قدم زده بودم و هیچوقت هم زود نرسیدم تا تو را ببینم. تو که همیشه بد میخوابی و به ساعت آرژانتین بیدار میشوی و دوست نداری قدم بزنی، من قبلا در پلاک ۱۸ کوچه هتل دوپل زندگی می‌کردم نوشتی که اتاق تو در طبقه‌ی هشتم قرار دارد و از آنجا کلیسای نوتردام را می‌بینی. تو این هفته را وقف تمام کردن مقدمه کردی البته امروز را نمی‌گوییم چون امروز تعطیل است. طبق معمول تو

در ذهن یک نقشه داری تو میخواهی قبر کورتازار را ببینی. دوست داری با اتوبوس به مونت پارناس برویم؟ من به تو جواب میدهم البته که میخواهم. همینطور که داستانهای کوتاه او را ویرایش میکنی، نامه‌های او را از اصطلاحات مخصوص خودت پر میکنی، این اواخر جدیدترین شعرهای او را به نام «دَه سیاه» برایم فرستادی در ضمن نظر خود را در مورد این اثر قدرتمند گفتمی که با قدرت تمام در ذهن شنونده یادآور سیاهی است که اولین به هم ریخته‌گی در آن زاده شد و سایه‌هایش آن سوی هر نوری در انتظار نشست. این از همان کارهایی است که ما با هم انجام می‌دهیم. منظوم سفرهای مقدس ادبی است در همین سفرهاست که در کافه می‌نشینیم و دائم صحبت میکنیم و صحبت میکنیم و ...

در قبرستان هوا سرد است.

چطور در لاکوپول بمانیم؟ از زمانی که تغییر کرده آن جا را دیدهای؟ صحبت‌های ما در طول نوشیدن قهوه ادامه مییابد.

من شعر ده سیاه را از کیفم درمی‌آورم تو به آهنگ آهسته و غیرصمیمانه، شعر تأکید میکنی و اینکه هیچ ارزش ادبی ندارد با توجه به اینکه همسر محبوب کورتازار اندکی پیش جان سپرده است و خودش حال خوبی نداشت. او شکایت و گل‌های ندارد. به نظر می‌رسد او قصد دارد با این قالب شعری پدیدارشناسی مرگ را به ما ارائه دهد.

تو حتی می‌توانی بر سیاهی نهایی کورتازار، روشنایی بیاندازی.

یک در شیشه‌ای باز می‌شود و کسی نزدیک می‌شود همین پدیده برای ذهن تو هم رخ می‌دهد. تو برای عدد ده تعبیر و تفسیر داری کورتازار عاشق اعداد، سمبل‌ها و بازی‌های اعداد است عدد ده نشانگر وحدت است. عدد ده مترادف با هرم پیتاگوراس است.

ذهن من بر هرم شیشه‌ای در لوور شناور می‌ماند و آن تکه‌های یخ در حوضچه‌اش. تو قبل از این که نویسنده شوی یک ریاضیدان بودی و فرمول جادویی بوله را در مورد آب جو و ساندویچ در خیابان پشتی باث برایم توضیح دادی.

فرمولی که بیانگر نوعی پیشروی چند وجهی بود که بر پیشرفت در یک جهت ترجیح داشت. مثل دست دراز کردن برای گرفتن یک دستمال کاغذی من به سیاهی کورتازار فکر می‌کنم در حالی که جهان تحول و تاریخ درد و زیبایی و حتی آشفته‌گی به صفر می‌رسند.

اما حافظه چه طور؟ و پاک شدن حافظه در اثر آلزایمر؟ از بین رفتن استنباطی که ما را به صورت موجود انسانی درمی آورد و در این حالت به صفر میگرداند. مرگ چه طور؟ یعنی بلعیدن زندگی، این اندام نادیدنی که تحول فردی را در برمیگیرد. آیا مرگ پایان است. شاید تنها یک مقدمه باشد.

شاید مرحله‌ی بعدی پیشرفت و تحول روح انسانی در سطحی رخ می دهد که ظریف تر و متفاوت از هستی است که اکنون درک می کنیم. دستم را بلند میکنم گوشواره‌هایم را لمس می کنم. هنوز سر جایشان هستند. اینها هدیه تواند. از شیشه‌های سبز درست شده‌اند و در هوا می لغزند. من نگران هستم که روسری ام به آن گیر کند اما با این حال دوست دارم آنها را به خاطر تو در پاریس به گوش داشته باشم. یادت هست داستانی را در مورد خودت برایم تعریف کرد؟ یک دوست می خواست در یک دیدار کوتاه تمام کتابخانه‌های دنیا را به تو نشان دهد.

تو همین طوری، اتفاقی از آسانسور یک طبقه‌ای پیاده شدی، تصادفا یک جعبه را باز کردی و به دست‌نوشته‌های از قوانین آرژانتین دست پیدا کردی که شوهرت نوشته بود. تو باورهای الهی خاص خودت را داری. باورهایت روشن است اما من اهل کلیسا هستم و بسیاری از اصول را همینطوری بی هیچ دلیلی باور نکرده‌ام. اما میدانم که این باورهای الهی تو زندگی‌م را معنا می دهد. چند سال پیش چه قدر محو موضوعی خاص شده بودیم. ما مقابل یک صفحه ساعت بالای کلیسا ایستاده بودیم، در مورد صفحه آن ساعت حرف می زدیم که عقربه نداشت یک ساعت آفتابی بود اما حتی زمان را نیز نشان نمیداد. آن زمان تو به من گفتی: «امان از دست شما کاتولیکها» من تعجب کردم. آیا تو همیشه مرا از پشت این فیلتر می بینی. اصولی که بسیاری از دوستان من طبقه آن زندگی کرده بودند. ناگهان متوجه نکته عجیبی در نوشته‌هایت شدم. سکوت‌هایی غریب در نامه‌ها و گفتگوهایت من مرتب تکرار می کردم من کاتولیک نیستم. ذهن من نمی تواند این ساختارها را درک کند.

تو به بازی با اعداد علاقه‌مندی، و زیبایی فرمولها و تصویر از تسلط بر امور ارائه میدهد برایت جالب است مثل فرمولی برای خدا.

می نشینم و فکر می کنم من مطمئنم که تو غالبا در کافه‌های فرانسوی می نشینی شاید

در کافه «لاکوپول» آن هم در تنهایی...
ایا به هنرمندان و نویسنده‌هایی فکر میکنی که در اینجا نشسته‌اند؟
ایا ستون‌های رنگ شده آن را بررسی میکنی؟ تو همیشه به معماری و دکور توجه داری.
باور نمیکنم تو مرده باشی.
حداقل نه قبل از ۸۰ ساله‌گی.
تو مبتلا به سرطان پانکراس شدی.

درست مثل اینکه در آن سوی در شیشه‌ای باشی. من می‌توانستم تو را ببینم. لبخندی
حاکی از پیشگویی در چشمان درخشان توست که می‌گوید بزرگترین ماجرا اکنون پیش
روی ماست. افکار زیادی به تو روی می‌آورد و تو را مثل پرنده‌های درمانده، مستأصل
میکند.

یک بار دیگر شعر را برمی دارم و برای اولین بار به تخیل کورتازار در مورد بازالت و کرین
و حفره‌ی سیاه فیزیکدانان توجه میکنم.

او هرگز به سیاهی زمین اشاره نمیکند. زمینی که همواره انباشته از زندگی‌های جدید
میشود. پرده نقره‌های شب فراگیر میشود. و این قصه خواب است. و این تصویری از به
نهایت رسیدن است. اما بین مرگ و نهایت، پایان چه چیز قرار دارد؟
چند هفته پس از مرگ شوهرت نوشتی: هیچ بیداری در کار نبود، مدت درازی به او نگاه
کردیم، در زبان اسپانیایی کلمه‌ای که برای «بیدار شدن»، «مراقبت کردن» و «شمع»
به کار میبریم یکی است. مرگ او را بلعید و نوری درخشید.

من به پیشخدمت اشاره کردم. گوشواره‌هاییم را لمس کردم. اشعار ده سیاه را در کیفم
جابه‌جا کردم دوباره به کارتی که از هرم شیشه‌ای برایم فرستاده بودی نگاه کردم، برای
کسی که ریاضیدان نیست دشوار است که هندسه درخشان ارقام آن را درک کند. روی
پاکت کارت دوباره آدرس نوشته بودی تو همیشه آدرس می‌نویسی.

همینطور که در بلوار مونت پاراناس قدم می‌زنی، سوتین و برانکوسی را مجسم می‌کنم
همین طور «مودیگلیانی» و «ماتیس» را به ذهن می‌آورم که در این هوای سرد قدم
می‌زنند. شانه‌هایشان را جمع کرده‌اند صورتهایشان را پوشانده‌اند و از این شرایط لذت
نمی‌برند کاملاً میدانم که تو خوشحالی که در این شرایط قدم نمی‌زنی.

یک روز غروب تابستان بود که به قبر مالکوم لوری در قبرستان «رایپ» رفتیم. تو زیر

باران ملایم ایستادی نویسنده اثری به نام «زیر آتشفشان» را در آن شرایط آرام بخش همراهی می‌کردی. آن روز غروب گرم به دیدن خانم مانک رفتم.

وقتی ما یکدیگر را در پاریس دیدیم پاریس خیلی نزدیک بود تو زود به زود می‌آمدی یک روز تابستان که سرم خلوت باشد در «پلاس دس» و «سگس» گفتگو میکنیم هماهنگی در معماری آجر و سنگ‌کاری ساختمان الهام بخش گفتگوی ماست. ممکن است تو به یاد محل سکونت ریشلیو بیافتی.

در نامه‌ات طرح یک سفر دیگر را داری با شوخ طبعی می‌گویی که اگر درختان نسبت‌ها را به هم بریزند و یگانه‌گی تصویر این میدان را از بین ببرند، در آن صورت سایه یک کالای گرانبه‌است. درست مثل آب ارزشمند است وقتی تو و یورگه در سال ۱۹۷۵ پس از آن که برای بار دیگر رأی آورد، به مزرعه برگشتید تو درخت‌های کاج، او کالیپتوس، افرا و نخل کاشتی. و آنها در طول بیست سال رشد کرده‌اند. معمولاً زیر درخت نخل می‌نوشتی که سایه دلپذیری داشت. عکسی درام که تصویر کوچک تو را از فاصله‌ای دور در میان برگ درختان نشان می‌دهد.

یک رو تو را در استان بوئنوس آیرس با نام فرانسوی صدا می‌زنم این کلمات همیشه در حال تغییرند - روی یک نیمکت در گرین ویچ - تو همیشه در پیدا کردن نیمکت مهارت داشتی - به بازی کلمات پرداختیم نوبت من بود. به یک درخت بزرگ اشاره کردم و لغت توت فرنگی را به اسپانیایی گفتم تو نفهمیدی.

وقتی به عکس مزرعه‌ای که تو در آن نیستی نگاه میکنم چیزی در آن نمی‌بینم. تنها سایه‌هایی است که تغییر میکنند.

تردید دارم که تو را دفن کرده باشند شاید خانواده ات خاکستر تو را پراکنده‌اند باد فرونشسته کمی ملایم‌تر شده است روسریم را بر میدارم گوشواره‌هایم را لمس می‌کنم روسری را به دور دسته کیفم می‌بندم. سپس به افرادی که زیر طاق جمع شده‌اند ملحق می‌شوم. در خیابان ریوولی صدای رفت و آمد و ترمز اتومبیل‌ها به گوش می‌رسد. منتظر چراغ راهنمایی هستم و از میان جمعیت می‌گذرم تصویری از کم‌دین فرانسوی به نام سال ریشلیو نگاهم را جلب می‌کند و ناخودآگاه جلوی این تصویر می‌ایستم، اما نه، بدنم مخالفت می‌کنند عضلات پاهایم را تب و تاب هستند دیگر بس است به طرف مترو

قبرستان

اسکات مک کلانان

نفیسه غفاری مقدم

اصلا دلم نمیخواست به قبرستان بروم، اما رابی گفت که مجبورم. چند هفته می شد که اوقات عمو استنلی را تلخ کرده بود، تا اینکه بالاخره عمو گفت: «اه مادر. جاده قدیمی اون بالا خیلی خراب و پر دستاندازه، اگر ماشینم اون بالا خراب شد، چکار کنیم؟ عمو استنلی من درست پایین جاده زندگی میکرد و برای همین همیشه مجبور بود ما را این ور و آن ور ببرد.

ولی رابی دست بردار نبود، مدام میگفت: «وای خدا، دلم می خواد برم قبرستان، نمی دونم کی نوبت خودم سر میرسه که ببرنم اون بالا.» به ما گفت آن بالا قبری است که می خواهد رویش گل بگذارد. آن بالا قبری است که دلش میخواهد قبل از مرگش آن را ببیند. عمو استنلی بالاخره کوتاه آمد. از مغازه از دم یک دلار بود، چند شاخه گل پلاستیکی خرید و او را با وانتش به قبرستان برد. عمو از جاده پرنس رفت و ما در ماشین به موج ۹۹٫۵ رادیو گوش میکردیم، «سگ گنده اومده توی شهر، خدا خیلی بخشنده است، عزیزم شلوار جین به پا کرده»..^۱ از جاهایی رد شدیم که رابی در کلبه های وسط راه که دیگر حتی اثری ازشان باقی نمانده بود، زایمان کرده بود، از جاهایی که بابابزرگ مون شاین فروخته بود.

۱. قسمتی از یک ترانه آمریکایی سال ۱۹۸۴

گازش را گرفتیم و از منطقه بکس رد شدیم، عمو ناتان هم پشت وانت نشسته و در تلاش بود پای فلجش را سفت بجسید. به هرزحمتی بود ماشین را به بالای تپه کشانیدیم و به گورستان گادرد رسیدیم. استنلی وانت را نگه داشت و دم یک تپه تاپاله گاو از وانت پیاده شدیم.

گفت: «گندش بزَن، همین که اینجا خاکت میکنن به اندازه کافی بد هست، چه برسه به اینکه وقتی هنوز زنده ای بیای اینجا.»

اما مادربزرگم اصلا توجهی به او نکرد و شروع کرد به قدم زدن در فضای سبز و از من خواست مراقب باشم پایم را کجا میگذارم، چون یک بار وقتی عمو لری صندل به پا داشت، پایش را روی تاپاله گاو گذاشته بود.

به رابی گفتم که از قبرستان خوشم نمی‌آید. گفت اصلا اهمیتی ندارد. ۱۴ سالم بیشتر نبود ولی معلوم نیست که فرشته مرگ کی گیرم بندازد.

از روی یک کپه تاپاله خشک شده پریدم و بعد هم از روی یکی دیگر، عمو نی‌تان هم از پشت وانت به ما میخندید.

سر صبحی مادربزرگ شکلات کره بادام زمینی‌ای که خودش درست کرده بود، به من داد و گفت: «هیچ چیز موندنی نیست.»

حالا قبر همه کسانی که میشناخت را پشت سر گذاشته ایم. قبر مادربزرگ گادرد و پدربزرگ گادرد و مادر مادر بزرگ گادرد و ویرجینیا گادرد.

قبر عمه مادربزرگ هم بود، مگ گادرد که به خودش گرسنگی داد تا بمیرد. رابی روبه‌روی قبر ایستاد و گفت: «هیچ کس نمی‌دونه چرا. اون خیلی راحت در رو روی خودش قفل کرد و آنقدر غذا نخورد تا مرد.»

هنوز قبرهای دیگری مانده بود، دوباره بین قبرها به قدم زد. می‌گفت: «فکر نکنم به چمن اینجا خیلی خوب رسیدگی کنن.»

بعد بالای سر یک قبر ایستاد.

پرسیدم آیا قبر مادرش است؟

و مادر بزرگ گفت: «آره، مادرمه. روز خاکسپاری سعی کردن طوری بگذارنش توی قبر که رویش به سمت غرب باشه، من هم سرو صدا راه انداختم و عصبانی شدم، آخه برای روز رستاخیز، رویش به سمت درستی نبود.»

ساکت شد و لبخند زد، نیشش تا بناگوش باز شد.
بعد راه افتاد.

از سر قبر عمویش که رد میشد، گفت: «این قبرهای کوچک را ببین.»
رو به سمت قبر عمویش برگرداند و گفت: «مجبور بودن دمر خاکش کنن. همیشه
می‌گفت هیچوقت نمیتونه طاق باز بخوابه. برای همین هم مجبور شدن دمر خاکش
کنن.»

بعد هم گفت که خودش هم هیچوقت نمی‌تواند طاق باز بخوابد.
مجبورم کرد علف‌های هرز بلند روی قبرها را بکنم.
گفت انگار تنها کاری که باقی مانده، مردن است.

همان کاری که همه آدم‌ها در این روز و در این سن، انجام می‌دهند. گفت حالا حتی
نمی‌تواند آمبولانس خبر کند تا وقتی که به آنها نیاز دارد، به سراغش بیایند. البته که
می‌دانم آنها، از بس که او هرروز زنگ می‌زند و می‌گوید که دارد می‌میرد، دیگر نمی‌آیند.
وقتی توی آمبولانس می‌گذارندش، حالش سرجا می‌آید، انگار که فقط به آنها نیاز داشته
تا او را به مغازه راجرز ببرند و برایش یک بطری شیر بخرند. بالاخره یکی از ماموران
آمبولانس به او گفت: «خب خانم رابی، هروقت که کار ضروری داشتین به ما زنگ
بزنین، نه وقتی که سون آپ نی‌تان تموم شده. مردم برای خریدن شیر و نوشیدنی،
مالیات نمی‌دن.»

اما چیزی نگفتم. از کنار قبرها رد شد و توجهم به آن قبرهای کوچک کنار قبرمادرش
جلب شد. یک قبر این‌جا و یکی دیگر آن طرف بود، سنگ‌های هردو شکسته و خرد و
رویشان تماما با علف پوشیده شده بود.

با تعجب پرسیدم: «این قبرها برای کین؟ چرا همشون کوچکن؟»
جواب را خودم میدانستم. قبر بی‌چه بودند.

رد شدم و به گوشه‌ای نگاه کردم که رابی ایستاده بود.
و به مادر خودش فکر کردم که نوزادهایش را شیر به شیر از دست داده بود، مادری در
محاصره دختران و پسران، خواهران و برادرانی، که نماندند. آنها در همین خاک بودند،
همین انبوه بدن‌های مدفون، که زمین صدایش می‌زنیم.
حتی پشت انجیل مادر رابی را هم دیده بودم، همه نوشته‌هایش را. تاریخ تولدی نوشته

بودند و مدتی کوتاه نگذشته، نوزاد مرده بود. تاریخ تولد و مرگ نوزاد. تاریخ تولد و مرگ نوزاد دختر. برای همین گفتم: «می‌خواهی گل‌ها رو بگذارم روی این قبرها؟ اینا همون قبرهایی هستن که می‌خواستی ببینی؟» ولی مادر بزرگ فقط سری تکان داد. به قبرهایی اشاره کرد که کنار صخره بودند و گفتم: «می‌خوام گل‌ها رو بگذارم اونجا. خدایا شکرت.»

رابی واکرش را بلند داد و به قبرها نزدیک‌تر شد، از قبر نوزاد مرده خودش گذشت، بعد هم از کنار قبر شوهرش، پدر بزرگ الجی، من که سه سالم بود مرد، بعد از پنجمین سکنه. صدای عمو استنلی را شنیدم که از آن‌ور میگفت: «اگر بابا میدونست قراره این بالا بین خاندان لعنتی گادرد خاکش کنی، خیلی زودتر خودشو به کشتن می‌داد.» رابی عصبی شد و گفتم: «خب من تصمیم گرفتم، اون جایی باشه که دل‌م می‌خواد. و اون رو جایی گذاشتم که باید.»

کمی دیگر لنگر برداشت و من هم پشت سرش میرفتم. گفتم: «این همون قبریه که می‌خواستم ببینم. خودشه.» پرسیدم: «قبر کیه؟»

رفتم بالای سر قبر و فهمیدم قبر خودش است. قبر رابی ایرنه مک کلانان بود.

تولد: ۱۹۱۷

مرگ:

دستی رو سنگ قبر براقش کشید و گفتم که چقدر شرکت کفن و دفن والس اند والس، با او سر سنگ قبر خوب کنار آمده بودند. به من گفتم که من هم باید پس‌انداز کردن را شروع کنم. سرمایه‌گذاری خوبی است.

مادر بزرگ به قبر اشاره کرد و گفتم که گل‌ها روی آن بگذارم. و من دقیقاً همین کار را کردم. من گل‌ها را روی قبر مادر بزرگ گذاشتم. بعد دستش را کرد توی کیفش و دوربین را بیرون کشید.

گفتم: «خب یا لا تاد، نمی‌خواهی با قبر مادر بزرگت عکس داشته باشی؟» برای هزارمین بار به او گفتم: «اسمم تاد نیست مامان بزرگ. اسمم اسکاته.»

عمو استنلی سرش داد زد و گفت: «مخص رضای خدا مادر، دست از سرش بردار. نمی‌خواد به قبر تو دست بزنه.»

بعد رو کرد به عمو نی‌تان که هنوز پشت وانت نشسته بود و گفت: «هی نی‌تان. می‌خوای بیای کنار قبر مادرت بشینی؟ خیلی جالبه.»

ناتان از همان پشت وانت سرش را تکان داد: «اصلا و ابدًا.»

آخرسر تسلیم شدم و مادر بزرگ از من کنار قبر خودش عکس گرفت.

بعد هم خودش به این طرف سنگ قبر مرمر درخشان آمد و از او عکس گرفتم.

از لنز دوربین نگاه کردم تنها چیزی که میدیدم این بود که مادر بزرگ رابی کنار قبر خودش ایستاده بود.

رابی ایرنه مک کلانان

تولد: ۱۹۱۷

مرگ...

تاریخ تولدش اینجا نوشته شده بود، ولی هنوز نمی‌دانستیم تاریخ مرگش کی است، اما هرسال بدون اینکه بدانیم آن روز را گذرانده بودیم.

پس آماده شدم که عکس بگیرم، و لبخندش را دیدم.

قبرهای دورش را میدیدم، میدیدم که یک روز مادر بزرگ رابی هم زیر یکی از این سنگ‌قبرها خواهد بود، یک روز هم نی‌تان، یک روز هم استنلی، و یک روز هم... من.

صدای آرامش را شنیدم که گفت: «آه خدای من.» بعد هم وانمود کرد که دارد میمیرد کاری که همیشه میکرد.

آرزو کردم که ای کاش الان به خانه برگشته بودیم تا کمی بیشتر شکلات کره بادام زمینی بخورم. هیچ چیز موندنی نیست.

عکس را گرفتم و مادر بزرگ انگار که قبل از آن مرده بود.

انگار که لحظه مردنش را دیده باشم - خیلی آرام - و آن صدای اسرارآمیز را میشناخت. آن صدایی که همه مان روزی میشنویم. صدایی شبیه این. تیک. تیک. تیک.

اما برای متوقف کردنش راهی وجود دارد. به شما قول میدهم راهی وجود دارد که بتوان متوقفش کرد. میتوانیم با تمام وجود در مقابلش بایستیم.

حالا از شما میپرسم. حاضرید؟ حاضرید با تمام وجود در مقابلش بایستید؟

عبور

ریچارد المن

جواد رهبر

همین زندگی عادی میتواند فاجعه‌ای باشد. نمیتوان از مردم متنفر بود چون در زندگی به هیچ جایی نرسیده‌اند. آنها هم انسان هستند و ما همه مرتکب اشتباه میشویم، بعضی‌هایمان البته بیشتر از بقیه. اگر فقط آنها میدانستند که کسانی هستند که درست مثل خودشان مرتکب اشتباه میشوند، تا این حد معمولی نبودند. اما آنها شاگردان یا دوستان ما نیستند بلکه برادرمان هستند.

وقتی برادر استثنایی و دیری از دست رفته خودم ژوزف پرکل به دنیا آمد، اعضای معمولی خانه‌مان، او را معمولی به حساب نیاوردند، آنها او را استثنایی به شمار آوردند. آیا می‌توان گفت آنها در اشتباه بودند؟ به طور حتم او از جهاتی بزرگتر از آنها بود و صد البته که آنها کوتوله نبودند، به عنوان برادر بزرگتر، قدم کمی کوتاه بود اگرچه من هم به حتم کوتوله نبودم.

در هفت سالگی، ۵ سال از برادرم بزرگتر بودم و برای شروع نقاط مشترک بسیار کمی داشتیم. چندان موضوع تعجب‌آوری نبود اما او از این موضوع ناراحت بود، برای اینکه فکر می‌کردم باید او را دوست داشته باشم و او همیشه می‌گفت که دوستم دارد. در حقیقت، اینها اولین کلماتی بود که پس از تولد گفت:

«دوستت دارم، ژوزف، پسرک سرخ روی. برادر من».

بیدرنگ به احساساتش پاسخی ندادم. من عاشق هیچکس نبودم، خصوصاً عاشق پسر

دو ساله سرخ رویی که این طرف و آن طرف میرفت و ادعا می کرد که برادرم است. به حتم خانواده بسیار ناراحت بودند. گفته میشد که ژوزف از من بزرگتر است و مثل علف هرز هم رشد خواهد کرد. برای از بین بردن ناراحتی آنها باید چه کار میکردم؟ باید تلاش میکردم برادرم را دوست بدارم.

دوست داشتن ژوزف اصلاً کار آسانی نبود. از آن دسته بچه‌هایی بود که همیشه اسباب دردرس هستند. برای مثال، خودم. ژوزف این احساس را در من ایجاد میکرد گویی چیزی به او میدونم. برای چه؟ چون بزرگتر از او بودم، دلیل این نمی شد که چنین احساس بدی نسبت به او داشته باشم. اختلاف سنیمان مانع از هرگونه احساس گناه میشد.

اما گاهی اوقات نمیشد مانع از احساس نزدیکی ما به یکدیگر شد انگار که چیزی ما را به هم نزدیک میساخت. سالها از آخرین باری که چنین اتفاقی افتاد میگذرد و دقیقاً آن احساس را به خاطر نمی‌آورم اگرچه احساس خوشایندی بود.

اما، هیچ یک از والدین ما از این ماجرا خشنود نبودند، آنها میخواستند ما با یکدیگر خوب باشیم اما دلشان نمی‌خواست محبتی بین ما باشد. دست کم میخواستند به صورت علنی چنین نباشد.

از ناراحتی ما، همه اهل خانه نگران میشدند. بدترین مقطع زمانی بین ما، هنگام تعیین نقشها و شغل‌ایمان بود. به عنوان برادر بزرگتر، تصمیم راسخ در مهندس شدن داشتم. کارم طراحی آن پلهایی میشد که برادر فقیدم مصمم به عبور از روی آنها بود. دلش میخواست فقط به سمت دیگر پل برود، هر کجا که باشد اما چون خودم هم به خاطر عبور از پل پریشان بودم، طراحی و حفظ آرامش به دو مقوله پر دردرس تبدیل شدند.

البته، برادرم ژوزف گفت که او اول خواهد رفت. خب من هم موافقت کردم چرا که او برادر کوچکتر بود اما در همان ابتدای کار گفتم اگر اجازه بدهی اول پُل را طراحی کنم. اصلاً و ابداً، برادرم چنین گفت. و به سمت خلاً گام برداشت، به سرعت و به تنهایی. آشکار است که آن جا خیلی خیلی تنها بود اما به قعر آنجا سقوط نکرد و وقتی هم که این اتفاق می‌افتاد، همیشه کسی آن اطراف نبود تا او را نجات دهد. ژوزف کارهایی را که به تازگی با هم انجام داده بودیم، سرآغاز دوره‌های می‌نامید. سپس از من خواست که پلی دیگر طراحی کنم تا او تنهای تنها از روی آن عبور کند.

به طور حتم، والدین ما از این موضوع که بچه بزرگشان جرأت می‌کند برای بچه کوچک

و تنهایشان وسایل کار را فراهم کند، دلخور بودند و البته به همین خاطر بود که پیشنهاد کردند سری بعد در کارهایمان هماهنگ باشیم مثل اعضای یک خانواده. مشکل شاید با پلهای موقت حل شود.

از نظر ژوزف این پلهای حتی ارزش ایستادن بر رویشان را هم نداشتند و من به او گفتم ژوزف تو یک احمق تمام عیاری. بحث بر سر این مسائل جزیی نبود بلکه بسیار پیچیده‌تر به نظر میرسید.

هرگز در زندگیم چنین کاری نمیکنم، برادر کوچک لجوجم، که محکوم به زندگی ابدی بود، چنین گفت.

بار دیگر مثل سابق کار را با رابطه برادری از سر گرفتیم.

در این زمان ۴۸ ساله بودم و ژوزف، که روزگاری برادر کوچکترم بود، شیرین پنجاه و شش سال داشت. آنوقت در کنار هم برای یکدیگر ارزش قائل بودیم اما این وضع، به دلایل متفاوتی، دوام چندانی نیافت.

آن زمان را به خاطر میآورم که ژوزف گفت اگر فقط یک پل دیگر طراحی کنیم اوضاع چهقدر فرق خواهد کرد، پلی با طرحی از پیش آماده و کلی لوازم از جمله تیرهای آهنی، میخ‌های پرچ، مهره، آچار، پیچ، ستون و هرچه که لازم داریم تا از روی عبور کنیم. شاید بگویید بنای مخالفت گذاشتم، خیر. با وجود این، پیش خود فکر کردم که بسیار باهوشم و در ضمن بسیار پرمشغله.

به نظر نمی‌رسید ژوزف قادر به درک هیچ یک از این موضوعات باشد. پس از هم جدا شدیم و هرکس به راه خویش رفت، من عازم ایتالیا شدم تا بر روی آثار استادان بزرگ تحقیق کنم. ژوزف در وطن ماند و کار مفیدی در پیش نگرفت تا این که دوباره بازگشتم و رودرو، مثل دو برادر، با هم صحبت کردیم.

اگر آنچه که باید اتفاق می‌افتاد رخ نداد، همانقدر که به تنبلی سهل‌انگاران‌هام مربوط میشود به تغییرات بسیار ژوزف در وقت گذرانیها و تشریفات عمده کارش هم ربط دارد. ما به معنای واقعی کلام دو برادر بودیم و بیش از این ممکن نبود.

گویی که ماه میخواست از پشت ابرها بیرون بیاید اما نمیدانست چه‌گونه باید این کار را بکند. می‌توان گفت که ابرها ماه را طلسم کرده بودند، اگرچه این موضوع چندان اهمیت نداشت.

اولین فکری که به ذهنم رسید این بود که به طور کلی از خیر این کار بگذرم. هر زمان هم که در فواصل تلاشهایم برای القای طرز فکرم به ژوزف، فرصتی مییافتیم، به این موضوع بارها و بارها فکر میکردم، در این میان والدینمان از کوره در رفتند.

سپس به ذهنم رسید که به طور کلی دور دروغ گفتن را قلم بگیرم. اما این چه سودی به حال ژوزف، والدینمان و همه دوستانمان داشت؟ به حتم آنها هم درست مثل من نیازمند دروغ گفتن بودند و اینکه همراه چه کسی و درباره‌ی چه شخصی دروغ بگویند اهمیتی نداشت مادامی که دروغ، دروغ خوبی بود که به نظر من همیشه هر دروغی، دروغ خوبی است. به عنوان مثال، آنها گاهی اوقات میگفتند که این بدبختی ماست و به تو ربطی ندارد اما همیشه تأکید میکردم که این بدبختی مشترک است و خصوصاً به ژوزف مربوط میشود.

به نظر میرسید که باید به نوعی حفظ آبرو میکردیم تا مردم به وحشت نیفتند. در آفتاب‌ترین روز خدا به تمام جهان اعلام خواهیم کرد که برادرم ژوزف برجسته‌ترین عبورکننده از روی پل است که تاکنون دنیا به خود دیده است. در حقیقت باید مدیر تبلیغات او میشدم. در ذهن والدینمان این نکته هنوز حائز اهمیت بود. مسئله این بود که آیا این موضوع برای ژوزف هم اهمیت داشت یا خیر.

سؤال مهم دیگر به خود من مربوط میشد. آیا حق داشتم که در کنار چنین برادری باشم تا همیشه مجبور به چاپلوسی او در مقابل دیدگان مردم بشوم، که البته، اگر کار دیگری نداشته باشم، با خوشحالی تمام این کار را میکنم.

راه ما از هم جدا شد. ژوزف و دوستان بسیارش به جایی رفتند. قرار شد من و والدینمان سپس به آنها ملحق شویم ولی ای کاش میدانستم چه‌گونه. در عین حال، باید فکری به حال بقیه‌ی کوتوله‌ها و قدکوتاه‌ها، از جمله خودم، میکردم.

تصمیم گرفتم یک آگهی به نیویورک تایمز بدهم تا در صفحه‌ی اول منتشر کنند: برادرم ژوزف بزرگترین عبورکننده از پل است که در تمام عمرم دیده‌ام و من فقط دست روی دست گذاشتم و تماشايش کردم.

هیچکس از این ماجرا خبردار نشد.

زمانی که این کار بی‌نتیجه ماند تصمیم گرفتم کنفرانسی مطبوعاتی برگزار کنم تا اعلام نمایم تا سر حد مرگ از ژورف و دوستان بدلکارش می‌ترسم و از مردم بخواهم که به

کمک بیابند تا بتوانم با آنها کنار بیایم. دخریچه‌ای از میان جمع اعلام آمادگی کرد اما از اینکه او را به دردسر بیندازم ترسیدم چون به حتم مادرش اجازه نمیداد شبها دیر وقت به خانه بازگردد. سپس، روزی آفتابی و درخشان، کلاغ سیاهی از پنجره‌ی باز اتاقم داخل شد و گفت: «کمکم کن، پرنده‌ی سیاهی هستم و در جاده برای تو همراهی پیدا خواهم کرد.» به نظر آمد که سعی دارد از مشکلاتم سوءاستفاده کند پس گفتم: «از زندگی من برو بیرون و گرنه میتوانم تو را بر روی بالهایم یا بالهایت یا هر دو به پرواز دریاورم.» گروه کوتوله‌ها و قدکوتاه‌ها، که هر روز پشت گنجره من تجمع میکردند، روزبه‌روز خشمگین‌تر می‌شدند.

رهبرشان جولیا پیرس نامی بود.

از او خواستم که دست از سرم بردارد اما زمانی که درخواستم را دوباره تکرار کردم گفت که دیگر خیلی خیلی دیر است و باید همان کاری را بکنم که آنها از من میخواهند. و گفت یا اینکه از آن خانه بیا بیرون تا نکاتی را یادآور شوم. گفتم خودم هم میتوانم نکاتی را یادآور شوم اما بی‌رودربایستی گفت که شک دارم بتوانی و این قصه ادامه پیدا کرد، بارها و بارها، مثل مشاجرہ خواهر و برادری، اکنون شروع می‌شود و سر پایان ندارد. حدس میزنم اینگونه بود که در راه کشف ذات انسان قدم گذاشتم اگرچه، اگر راستش را بخواهید، ساختن پل در هر روزی از هفته را، به ویژه سه شنبه‌ی آینده که قرار است طبق برنامه دوباره ۵ سال بزرگتر شوم، به هر چیز دیگری ترجیح می‌دهم و درباره‌ی برادرم ژوزف باید بگویم دیر وقتی است که رفته است وقتی که با هم دوست بودیم و کار دیگری از دستم برنمی‌آید جز اینکه هرازگاهی فریاد بزنم، دوستت دارم ژوزف، هر کجا که هستی.

و شاید هم هرازگاهی امیدوار به دریافت کارت پستالی باشم.

رئالیسم جادویی، جعل یک واقعیت

گراهام سویفت

گیتا گرکانی

«درباره‌ی نویسنده: گراهام سویفت در لندن زندگی می‌کند و هشت رمان نوشته است. سویفت به خاطر آثارش جوایز متعددی دریافت کرده که مهمترین آن‌ها جایزه‌ی بوکر است. این متن از خاطرات او که در سال ۲۰۰۹ به چاپ رسیده انتخاب شده.»

دو خاطره از کودکی‌ام دارم که برای همیشه در هم گره خورده‌اند. یکی مربوط به سال‌های اولیه‌ی کودکی‌ام می‌شود و مایه‌کوبی فلج اطفالم برای اولین بار، واقع‌ای که با وحشت بی‌اندازه‌ای همراه بود و روند واقعی ماجرا اصلاً نتوانست آن را از بین ببرد. یک کلینیک ویژه در بیمارستان محلی برپا شده بود، جایی که بچه‌های کوچک از یک در عبور کرده و پیش دکترهای آمپول به دست می‌رفتند، بعد شتابان از در دیگر بیرون می‌آمدند و آن‌جا پرستاری با لبخندی بی‌رحمانه آب‌نات توزیع می‌کرد. کلی جیغ و جنجال بود، نه فقط از سوی آن‌هایی که وارد می‌شدند، بلکه، بیشتر و جدی‌تر از جانب آن‌هایی که، تسلی‌ناپذیر با آب‌نات‌هایی که بین‌شان تقسیم شده بود، بیرون می‌آمدند. یادم نیست خودم من هم گریه کردم یا نه. احتمالاً ناراحتی‌ام را سرکوب کردم. اما یادم هست که پرستار آب‌نات به دست به اندازه‌ی همه‌ی چیزهای دیگر بخشی از آن وضعیت ناراحت‌کننده به نظر می‌رسید.

از آماده شدنم در دبستان برای این واقعه خاطره‌ی بسیار مبهمی دارم و بخشی از وحشت ناشی از فهمیدن این بود که راه نجاتی وجود ندارد. وقتی بچه‌ی خیلی کوچکی هستی، می‌توانید تقلانکنان، تقریباً به طور حتم، از بیشتر چیزها در بروید. اما این توطئه‌ی بی‌رحمانه‌ی ای بود که کوچکترین بچه‌ها را هدف گرفته بود. مسلماً من قادر نبودم درک کنم آن‌چه بین دو در اتفاق می‌افتد از شانس‌های زمان تولد من است "خدمات بهداشتی ملی در دوران کودکی غیورانه‌ی خود" و چیز است که در واقع به خاطر آن باید خیلی خوشحال باشم. برای اولین بار در تاریخ، تمام یک نسل، حداقل از یک شکل بسیار دردناک علیل شدن برای همه‌ی عمر نجات پیدا می‌کرد.

احتمالاً واکسن فلج اطفال را حدود کریسمس زده بودم، برای این که دومین خاطره‌ام این است که با مادرم در یکی از فروشگاه‌های زنجیره‌ای کرویدون بودم که در آن یک غار مصنوعی باشکوه و پر زرق و برق برای پاپانوئل درست شده بود دوباره این‌جا بچه‌های کوچکی بودند که از یک در وارد می‌شدند و به جای آبنبات، با هدیه‌های بسته‌بندی شده در دست، بیرون می‌آمدند. درست است، خیلی از این بچه‌ها خوشحال بیرون می‌آمدند، اما متوجه شدم کم نبودند بچه‌ها که گریه‌کنان خارج می‌شدند. شباهت خیلی زنده، بازگشت به اتاق بیمارستان، بیش از حد خردکننده بود. اگر اصلاً در فکر این هم نبودم که از پاپانوئل چیزی بخواهم، ماچرا همان‌جا تمام شد.

سرم هر قدر که بود، در مورد پاپانوئل بیشتر از فلج اطفال اطلاع داشتم. نمی‌دانستم چرا باید از فلج اطفال یا پولیو (کلمه‌ای تقریباً خوش‌آهنگ) پیشگیری شود یا چه‌طور فرو رفتن یک سوزن در بازوی آدم می‌تواند چنین توانایی داشته باشد. اما از وجود گوزن شمالی و دودکش‌ها با خبر بودم. اگر خرافات چیز است مبتنی بر تسلیم شدن به آداب عجیب و غریب به خاطر آن‌چه نمی‌توانید برایش منطقی بیابید، پس آن تجربه‌ی آمپول و پرستاری که آبنبات را مثل نان عشای ربانی روی زبانم چسباند، خرافه‌ی محض بود. هرچند، جریان پاپانوئل، در واقع ربطی به خرافات ندارد. این جریان درباره‌ی آن موضوع "یا حداقل آن همراه" داستان است، یعنی تعلیق ناشی از ناباوری.

حتی نمی‌توانم به یاد بیاورم به پاپانوئل به طور مطلق اعتقاد داشته‌ام، اما یادم هست، حتی کاملاً خودآگاهانه، به خاطر جادوی داستان ناباوری‌ام را در حالت تعلیق نگه داشتم "همراه با توطئه‌ی والدین" حس غریزی من در مقابل دیدن چهره‌های گریانی که غار

مصنوعی را ترک می‌کردند، این بود که در این جا جادو نابود می‌شود. کودکان موجوداتی ابله یا فاقد تیزبینی نیستند، اما ظرفیتی دلپذیر، هرچند آسیب‌پذیر، برای این دارند که ذات یک اختراع را با تمام وجود بپذیرند. آدم‌های بزرگ به طور معمول از وجود چیزهای ساخته‌گی خجالت می‌کشند. آن‌ها سودمندی جدی واکسن و آمپول را ترجیح می‌دهند: جادویی که علم آن را ثابت می‌کند.

اگر می‌خواهید قدرت داستان را نابود کنید، بهترین روش برای این کار تلاش در جهت دادن شکل مادی به آن است "استخدام کردن پاپانوتل‌ها در واقعیت و مستقر کردن آن‌ها در غارهای مصنوعی ساخته شده از خمیر کاغذی. فکر می‌کنم آن بچه‌های گریان بعد از ملاقات با پاپانوتل از چیزی به مراتب بدتر از سوراخ شدن بازوهایشان، از دره‌هم شکستن رویاهایشان، ناراحت بودند. با تماشای آن‌ها، باید اضافه کنم اگر شما در دنیای واقعی به یک پاپانوتل نزدیک شوید، ممکن است اصلاً چندان فوق‌العاده به نظر نرسد. اگر آن موقع سنم بیشتر بود شاید به این موضوع شاخ و برگ بیشتری می‌دادم. شاید پاپانوتل رگ‌های برجسته و درهم، و چشم‌های ریاکار داشت. شاید دهانش بوی الکل می‌داد و حتی بعد از یک روز سخت که به هوهو کردن گذشته بود، با بچه‌ها کارهایی می‌کرد که حق انجام آن‌ها را نداشت. بدتر از همه، شاید صاف و ساده باورپذیر نبود. پاسخ من به همه‌ی این‌ها، روش من برای حفظ جادو، دوری کردن از پیرمرد غیرقابل اعتماد بود. تا به حال، هرگز به غار مصنوعی پاپانوتل قدم نگذاشته‌ام.

اما هنوز روی بازوی چپم علامتی شبیه گل دارم، چیزی مثل یک خالکوبی با قدرت طلسم، در مقابل یک بیماری واقعی و بی‌رحم، از من مراقبت می‌کند.

داستان هم‌نوعی مایه‌کوبی است، یک واکسن که در مقابل مصیبت‌هایی که واقعیت می‌تواند به بار بیاورد از ما حفاظت می‌کند. اما، مثل همه‌ی واکسن‌های واقعی، فقط وقتی مؤثر است که مقداری از آن بیماری مهلک را هم در خود داشته باشد، ذره‌ای از آن‌چه با آن مقابله می‌کند. برای معالجه‌ی بچه‌ای که رویاهایش در مورد پاپانوتل با دیدار کردن از او در عالم واقعیت از بین رفته، شاید هیچ داروی معالجه‌ی وجود نداشته باشد. با این حال شاید هم دارویی وجود دارد: آن هم این است، به دقت تعریف کردن داستان چنین دیدار ناراحت‌کننده‌ای؛ برای این‌که از آن ماجرابی نه چندان آرام بخش اما کمتر درگیرکننده از پسر یا دختر کوچولویی تعریف کنیم که در یک غار مصنوعی جادویی با

یک آدم بزرگ متعلق به دنیای واقعی مواجه می‌شود که در آن جا پنهان شده. بعد از بیش از سی سال داستان‌نویس بودن، هنوز اعتقاد دارم که داستان‌نویسی " قصه‌گویی " عملی جادویی است. در غیر این صورت به چه دلیل از تحت‌تأثیر ب «سحر» یک داستان قرار گرفتن سخن می‌گوییم؟ هر قدر سعی در تحلیل یا توضیح موضوع داشته باشیم، قدرت یک داستان خوب رازی ابتدایی و همواره با ارزش است که به بخشی از نیازهای عمیق طبیعت انسان پاسخ می‌دهد. من فکر می‌کنم حتی برای امروزی‌ترین نویسندگان هم آموزنده است بدانند که شما، مثل گذشته، با چیزی ماورای خودتان سروکار دارید، با نیرویی که هرگز نمی‌توانید آن را پیش‌بینی کنید. وقتی شما بین آنچه آگاهانه در داستان جا می‌دهید و نتیجه‌ی آن تساوی کامل و خاصی ایجاد کردید (و، باز بارها و بارها این کار را انجام دادید، پرهیز از انجام این کار خیلی دشوار است)، چیزی را از دست داده‌اید. شاید نوشته‌ی شما ماهرانه باشد، اما کم‌ارزش جلوه خواهد کرد. برای نویسندگان و خوانندگان، داستان باید همیشه آن برق جادو را داشته باشد، اما در عین حال باید چیزی هم داشته باشد که کاملاً نقطه‌ی مقابل آن است. داستان به طور مکرر " اغلب سرسختانه و با قاطعیت " سعی می‌کند واقعیت را دربرگیرد، به چنگ بیاورد، با آن مواجه شود. این هم یکی از مهمترین عملکردهای آن است: این که ما را به عالم واقعیت برگرداند. برای این سیر نزولی هیچ وسیله‌ی بهتر از رمان پیدا نشده. درواقع، از «دن کیشوت» تا «مادام بوآری» و پس از آن، داستان از طریق برخورد تصورات واهی ما با واقعیت سخت یا ابتدال مطلق تجربه، به طور متمرکز به محو و نابود کردن جادو و رویا مشغول بوده. این کاملاً خوب است: «داستان به عنوان تعدیل‌کننده‌ای در برابر گریزهای ما از برابر دنیایی به شدت مادی.»

اما مسئله‌ی قابل توجه در مورد داستان این است که می‌تواند دو وظیفه‌ی آشکارا متضاد را در آن واحد به انجام برساند. می‌تواند هم جادویی باشد و هم واقعگرا. وقتی دن کیشوت یا مادام بوآری را می‌خوانیم احساس نمی‌کنیم به تحمل ابتدال محکوم شده‌ایم، بلکه به هیجان دچار می‌شویم.

در دهه‌ی ۱۹۸۰، وقتی اولین رمان‌هایم چاپ شدند، یک اصطلاح ادبی مدتی مد شد: «رئالیسم جادویی». اعتراف می‌کنم وقتی «واترلند» را نوشتم حتی من هم فکر می‌کردم تا اندازه‌ی وارد رئالیسم جادویی شده‌ام. اکنون مدت‌هاست این اصطلاح که از اول هم

به کلی ساخته‌گی بود، تاریخ مصرفش را از دست داده. به نظر می‌رسید این اصطلاح کاملاً طبیعت دوگانه و متضاد داستان را دربر گرفته؛ اما اگر این طور هم بود، هیچ چیز تازه یا انقلابی را بازگو نمی‌کرد و، در عمل، بوی گند نوعی برخورد تخصصی عملگرایانه از آن به مشام می‌رسید. این اصطلاح به مقداری نوشته‌های محبوب نویسندگان آمریکای لاتینی آن زمان اطلاق می‌شد که در آن‌ها واقعی سورئال یا مافوق‌الطبیعی به طرز «واقع‌گرایانه» به پوسته‌ی ناتورالیستی یک رمان تزریق شده بودند، یا در آن‌ها حوادث واقعی رنگی از جادو داشتند. نویسندگان قرن‌ها به این‌گونه کارها دست زده‌اند، اما «رنالیسم جادویی» به طور ضمنی ادعا می‌کرد با ترکیب کردن چنین چیزهای خارق‌العاده‌ی جادویی به شدت مورد نیاز می‌تواند به داستان باز گردد. انگار این جادو هرگز از دست رفته بوده.

جادوی واقعی (اگر چنین توضیحی منطقی باشد) داستان به مراتب عمیق‌تر از جرقه‌های هجی مجی است، متوجه حضورش می‌شویم و نیش‌هایش را در درون خود حس می‌کنیم. حتی در مورد ارزیابی مجدد و دقیق حقیقتی بی‌پاسخ که ما در دل بر آن آگاهی داریم، چیزی جادویی وجود دارد. در یک داستان خوب، بدون هیچ حيله‌گری، حقیقت و جادو اصلا در تضاد نیستند.

برگردیم به پاپانوتل در غار مصنوعی‌اش "یا در حقیقت به مبتکر موجودیت واقعی و تاریخی او. سنت نیکلاس واقعی شخصیتی کمتر صمیمی، هرچند بیشتر مذهبی، و به خوبی آشنا با واقعیت‌های نکبت بار دنیا بود. یکی از اعمال خوب او مداخله و جلوگیری از این بود که پدری فقیر سه دخترش را در خیابان رها کند. نسل‌های آینده او را به مخلوقی جادویی‌تر و در عین حال ضعیف‌تر و احساساتی تبدیل کردند" مخلوقی که در یک فروشگاه امروزی بر اثر گریه‌های کودکی سرخورده با اندوه پیوند خورد.

آیا اولین بار در بیرون غار مصنوعی پاپانوتل طبیعت دوگانه‌ی داستان را دریافتیم؟ در این مورد خیلی تردید دارم. فقط هنوز ماجرای واکسن فلج اطفالم را پشت سر نگذاشته بودم. دوران ما به واکسن، به دانش مطلق و درستی اقدامات کلینیکی، اعتقادی بی‌چون و چرا دارد، اما در ضمن مدام هیاهوهای تجاری مربوط به کریسمس را افزایش می‌دهد. درواقع از دهه‌ی پنجاه، کریسمس مثل نوعی عفونت که هنوز برایش واکسنی شناخته نشده در حال گسترش است. اولین جنجال‌هایش در اوایل اکتبر راه می‌افتد، آن هم اگر

زودتر شروع نشده باشد. این هیاهو شاید آشکارا مضحک و به طرز وقیحانه‌ای به قصد پول درآوردن باشد، اما در درون آن نیاز سیستم عصبی ما به جادو وجود دارد. اگر قضیه غیر از این بود، چرا نشود از هر روز تاریخی گنجی از مصرف‌کننده‌گان درست نکنیم؟ ما در مورد احساس‌مان در مورد جادو خطا کرده‌ایم. این حس از حقیقت فراتر می‌رود. داستان می‌تواند کمک کند تا این ارتباط درست شود.

ورود به قبرستان غیرقانونی است

بن لوری

اسدالله امرایی

اگر نمرده باشی ورود به قبرستان غیرقانونی است. همیشه همین‌طور بوده. الان هم همین‌طور است. وقتی یکی می‌میرد، او را می‌گذاریم توی تابوت و هلش می‌دهیم از سوراخی ردش می‌کنیم.. و وقتی روز بعد می‌آییم سر بزنیم معمولاً قبر تازه‌ای می‌بینیم اما گاهی اوقات این‌طور پیش نمی‌رود؛ گاهی اوقات تابوت همان‌جا می‌ماند و گاهی اوقات - و این حتی بدتر است - کمی به سمت دروازه پیش می‌رود. و هنگامی که این اتفاق می‌افتد، شست‌مان خبردار می‌شود که یک جای کار می‌لنگد: کسی که داخل تابوت است درست نمرده. پس باید دیلم و چکش و طناب برداریم، تابوت را از آن تو بکشیم بیرون.

این قضیه به‌صورت مشخص یک بار سر فوت مادر خود من برای من پیش آمد. هیچکس حتی حاضر نبود در تابوت را باز کند. چند ساعت به زانو دعا می‌کردم تا توان این کار را بیابم.

سرانجام وقتی با چکش و قلم در تابوت را باز کردم - شوکه شدم. دیدم آنجا نیست. تابوت خالی بود.

مادرم رفته بود.

تا جایی که من خبردارم، این اتفاق سابقه نداشته است. معمولاً میخ‌ها گم می‌شد. اما این یکی به کل فرق داشت.

یکی گفت، آخر کجا رفته؟

هیچ کدام مان خبر نداشتیم - سرانجام سرمان را تکان دادیم. آخر سر روی تابوت بنزین ریختیم، کبریت کشیدیم و به تماشای دودی نشستیم که به هوا می‌رفت. باقی آن روز یادم نمی‌آید - مثل دودی بود که به غبار بدل شد. نمی‌دانم کجا رفتم، چه کردم یا حتی به خانه رسیدم یا نه.

اما آن شب خودم را در اتاق مادرم یافتم، در تاریکی ایستاده بودم. به تختی که روی آن می‌خوابد، چشم دوختم. سپس به تصاویر روی دیوار نگاه کردم. پس از آن خودم بی‌اختیار به سمت پنجره رفتم، به ماه آسمان خیره شدم. همان‌طور که تماشا می‌کردم، چیزی شبیه به ابر - چیزی شبیه به آدمی - شناور به سمت من آمد. نمی‌دانم به چه علتی فکر کردم که ابر مادرم است. می‌دانم، مسخره است. اما پذیرفتم - مطمئن بودم، هیچ شک و تردیدی نداشتیم - بنابراین پنجره را باز کردم و پا به بیرون گذاشتم.

دنبال ابر راه افتادم و از روی پرچین رد شدم و بعد از چمن‌خانه‌ی همسایه. ابر خیلی بالا بود و دستم به آن نمی‌رسید، اما چند باری جستم و دست دراز کردم به سمت آن. باد آن را می‌برد و مجبور بودم به دنبالش بدم. دویدم و دویدم و در تعقیب مادرم، مادر ابرم، از خیابان‌های شهر گذشتم تا به دروازه‌ی قبرستان رسیدم.

در را باز کردند و رفتم تو.

در محوطه‌ی قبرستان انگار ابر پهن شد و کش آمد و مهی شد که همه جا را گرفت. نمی‌دانستم کجا بروم و چه کنم. بعد صدای آواز را شنیدم.

همان آواز آرامی بود که مادرم در کودکی شب‌ها برایم لالایی می‌خواند. به دنبال صدای آواز رفت تا به قبر بازی رسیدم و نگاه کردم. مادرم توی قبر دراز کشیده بود.

گفتم مادر جان این‌جا چه کار می‌کنی؟ هوا سرد است، می‌چایی. رفتم توی قبر و بلندش کردم.

دیگر چیزی نفهمیدم تا این‌که خودمان را در خانه دیدم.

سر میز آشپزخانه بی سر و صدا نشسته بودیم - درست همان طور که همیشه می نشستیم. چای می نوشیدیم و کلوچه‌ی با طعم لیمو می خوردیم - فقط ما دو نفر بودیم، من و مادرم. از این در آن در می گفتیم، به آلبوم عکس‌های قدیمی نگاه می کردیم و اتفاقاتی را که بر ما رفته بود به یاد می آوردیم و خاطرات خوش کسانی را که می شناختیم به یاد می آوردیم.

گاهی اوقات شب‌ها که مادرم چرت می‌زند، صندلی‌ام را هل می‌دهم عقب و بیرون می‌روم. در خیابان‌های شهر خفته راه می‌روم. از کنار پنجره‌ها که می‌گذرم، به بالا خیره می‌شوم.

گاهی اوقات می‌روم و در خانه‌ای را می‌زنم - یا تقه‌ای به قاب پنجره‌ای می‌ایستم و گوش می‌دهم، اگر صدایی بشنوم - حتی در خش‌خش - دوباره ضربه می‌زنم. با صدایی دور می‌گویم. آهای؟ مرا به خاطر دارید؟ اجازه هست بیایم تو؟ از پشت در صدایشان را می‌شنوم، هراسانند. بعد لای در با جرجر باز می‌شود و می‌روم تو.

نان

ولفگانگ بورشرت

ساینا ممتازپور

«ولفگانگ بورشرت، نویسنده و نمایشنامه‌نویس آلمانی، در ۲۰ مه ۱۹۲۷ در هامبورگ به دنیا آمد. پس از تحصیلات مقدماتی به تئاتر روی آورد. از آن جایی که دوران جوانی‌اش با جنگ جهانی دوم مصادف بود، او به جبهه‌ی شرق فرستاده شد و در جبهه بیماری به سراغش آمد. به دلیل اظهاراتش بر ضد جنگ، در دادگاه نظامی محاکمه و به مرگ محکوم شد. سرانجام به خاطر پیشرفت بیماری و این که امیدی به زنده ماندنش نبود، بخشوده و دوباره به جبهه اعزام شد. او در سال ۱۹۴۲ در حالی که سخت مجروح شده بود، نمایشنامه پرشور «بیرون، پشت در» را نوشت. در پایان جنگ علی‌رغم بیماری شدید، شوق نوشتن او را به مدت ۲ سال زنده نگاه داشت و در این مدت - شیوه‌ی واقع‌گرایانه و در عین حال نمادین، اوضاع مردم در هنگام جنگ و سرنشت سربازان بازگشته از جنگ را در داستان‌های کوتاه و اشعار خود بازگو کرد. در واقع او به نسلی سرخورده تعلق داشت. بورشرت در نوامبر ۱۹۴۷ در آسایشگاهی در شهر بازل چشم از جهان فرو بستم.»

زن ناگهان از خواب بیدار شد. داشت فکر می‌کرد که چرا از خواب بیدار شده است. آهان! یک نفر در آشپزخانه به صدلی خورده بود. زن گوش‌هایش را به طرف آشپزخانه

تیز کرد. همه جا ساکت بود، بیش از حد ساکت. و وقتی به محوطه کنارش در روی تخت دست زد، جای او را خالی دید. پس به همین علت همه جا بی‌نهایت ساکت بود، چون صدای نفس‌های مرد را نمی‌شنید. زن بلند شد و از میان خانه‌ی تاریک به طرف آشپزخانه رفت. آن‌ها در آشپزخانه با هم روبرو شدند. عقربه‌های ساعت ۲/۰۳ در آشپزخانه روی میز آشپزخانه ظرف نان قرار داشت. زن دید که مرد تکه‌ای از نان را بریده است. چاقو هنوز کنار ظرف نان بود. روی رومیزی خورده‌های نان به چشم می‌خورد. هر شب قبل از این که بخوابند، زن همیشه رومیزی آشپزخانه را تمیز می‌کرد. هر شب. اما حالا خرده‌های نان روی رومیزی بود. چاقو هم همین‌طور. زن احساس کرد چه‌طور سرمای موزاییک آرام آرام از پاهایش به سمت بالا می‌خزد. نگاهش را از ظرف نان برداشت. مرد گفت: «فکر کردم از این جا صدا می‌آید» و در آشپزخانه به این طرف و آن طرف نگاه کرد. «من هم صدایی شنیدم»، این را زن گفت و در همان لحظه متوجه شد که مرد در لباس خواب خیلی پیر به نظر می‌رسد. به همان اندازه پیر که بود. ۳۶ سال. در طول روز گاهی جوانتر به نظر می‌رسید. مرد هم با خود فکر کرد، زن در لباس خواب نسبتاً پیر، به نظر می‌رسد. اما شاید این به خاطر موهایش است. خانم‌ها در شب به خاطر مرتب نبودن موهایشان یک دفعه خیلی پیر به نظر می‌رسند.

«تو باید کفش‌هایت را می‌پوشیدی. این‌طور پابره‌نه روی موزاییک سرد سرما می‌خوری» زن به او نگاه نکرد، چون نمی‌توانست تحمل کند که شوهرش به او دروغ بگوید، آن هم پس از ۳۹ سال زندگی مشترک.

«من هم صدایی شنیدم ولی چیزی نبود.»

مرد با صدای نامطمئن گفت: «نه چیزی نبود.»

زن به کمکش آمد: «بیا، صدا از بیرون بود. بیا برویم بخوابیم. آخر روی موزاییک سرد سرما می‌خوری.»

مرد به پنجره نگاه کرد و گفت: «آره، صدا باید از بیرون بوده باشد. من فکر کردم از این جاست» زن دستش را به سمت کلید برق برد. او با خود فکر کرد، باید الان چراغ را خاموش کنم، وگرنه ظرف را حتماً می‌بینم. من نباید ظرف را ببینم. زن گفت: «بیا» و چراغ را خاموش کرد. «وقتی باد می‌آید، همیشه ناودان به دیوار می‌خورد. حتماً صدای ناودان بود، موقع باد همیشه تلق و تولوق می‌کند.»

هر دو پابرهنه از میان راهروی تاریک به طرف اتاق خواب رفتند. پاهای برهنه‌شان روی زمین تاپ تاپ صدا می‌کرد.

مرد گفت: «باد بود، تمام شب باد می‌وزید»

وقتی هر دو روی تخت بودند زن گفت: «آره من فکر کردم صدا از آشپزخانه است ولی احتمالاً صدا از ناودان بود.»

اما زن متوجه شد وقتی شوهرش دروغ می‌گوید صدایش چه قدر غیرطبیعی است. زن گفت: «هوا سرد است» و به آرامی خمیازه کشید. «من می‌روم زیر پتو، شب بخیر.»

مرد جواب داد: «شب بخیر» و ادامه داد «آره هوا خیلی سرد است»

بعد همه جا ساکت شد. زن پس از مدتی شنید که شوهرش آهسته و با احتیاط چیزی را می‌جود. مرد عمداً عمیق و منظم نفس می‌کشید تا این که زن آرام آرام به خواب رفت. شب بعد وقتی مرد به خانه آمد، زن به او چهار تکه برش نان داد. قبلاً مرد می‌توانست فقط سه تکه برش نان بخورد.

زن گفت: «تو می‌توانی با خیال راحت چهار تکه نان بخوری» و از جلوی چراغ دور شد. «من این نان را نمی‌توانم خوب هضم کنم. تو یک برش بیشتر بخور. این نان به من نمی‌سازد.» زن دید چه‌طور شوهرش کاملاً روی ظرف خم شد و سرش را بلند نکرد. زن در همان لحظه دلش به حال او سوخت.

مرد در حالی که به ظرف خود نگاه می‌کرد گفت: «تو که نمی‌توانی فقط دو تکه نان بخوری. آره این نان شب برای من (هم) سنگین است. بخور، بخور.»

پس از مدت نسبتاً کوتاهی زن سر میز، زیر چراغ نشست.

چارلی و موش رودخانه

ریک براگ
میترا کیوان مهر

اسمش چارلی باندروم بود. قدی بلند داشت و لاغر بود. شخصیت او جوری بود که هرکس اسمش را می شنید بی اختیار برایش سر خم می کرد. او پدربزرگم بود که در سال ۱۹۵۸ درگذشت، یعنی یک سال قبل از تولد من. در طول زمان رشدم چیز زیادی در مورد او نمی دانستم چون هیچ کس در خانواده‌ی مادرم در مورد او صحبت نمی کرد. فقط در طول پنج سال گذشته فرصت کافی پیدا شد تا از او یاد کنیم. شبی را به یاد دارم که از دختر چارلی خواستم در مورد مراسم تشییع جنازه او برایم بگویند. من ساکت نشستم و خاله‌ام که در سن شصت ساله‌گی بود شروع به حرف زدن کرد: نمی دانم او چه طور آدمی بود. مردم خیلی دوستش داشتند. اطرافیان و همه‌ی کسانی که او را می شناختند، هنوز یعنی ۴۲ سال بعد از مرگش برایش اشک می ریزند.

وقتی از خاله‌ها و دایی‌هایم در مورد او سؤال می کردم همه همین حرف را می زدند، این که چارلی شیطانی دوست‌داشتنی بود. بسیار خب، او ویژگی‌های خوبی داشت که مردم جنوب آمریکا به آن شهره هستند به نظر او افرادی که دزدی می کردند یا دروغ می گفتند مثل آشغال بودند او زیاد به قوانین احترام نمی گذاشت اما هیچ وقت بدون اجازه از باغ کسی سیب نذریدید او سواد نداشت اما احمق نبود و می توانست در ذهنش محاسبه کند. فرزندان چارلی می گویند آن‌ها هیچ وقت معنای فقر را نفهمیدند چون چارلی هرگز

نگذاشت فقر وارد خانه شود اما همیشه به خاطر کار در حال نقل مکان بود و همسر و فرزندان را با خود جابه‌جا می‌کرد ولی هیچ‌وقت هم بیش از یک صد کیلومتر جابه‌جا نشد مثل این که شرایط زندگی او را به محدوده‌ی آلاباما - جورجیا محدود کرده بود. زمانی که در جورجیا زندگی می‌کرد با هوتی آشنا شد. چارلی داشت کنار رودخانه ماهی می‌گرفت برایش دست تکان داد. هوتی همان جا ایستاد چارلی دوباره دست تکان داد. هوتی هم دستش را بلند کرد نمی‌دانست این کار برایش آسیبی به همراه دارد یا نه. چارلی به طرف هوتی رفت و گفت: خب مثل این که زیاد روبه‌راه نیستی، پسر؟ هوتی شانه‌اش را بالا انداخت. چارلی گفت: من کمی بیسکویت دارم دوست‌داری؟ هوتی به سختی سر تکان داد و دوستی آن‌ها آغاز شد. نام او جسی هوتی بود. اما همه به او هوتی می‌گفتند. قدش حدود ۱۵۰ سانتی‌متر بود. البته با کفش این قدر می‌شد و کم‌تر از پنجاه کیلو وزن داشت. البته اگر جیب‌های شلوارش پر از سکه نقره می‌شد. صورتش مثل تیر بود او در پایین رودخانه در یک کلبه زندگی می‌کرد که بر سرآشویی قرار داشت محل زندگی دورافتاده بود مردم از این جهت به او هوتی می‌گفتند چون با جغدها حرف می‌زد. برای چارلی کنار رودخانه جایی بود که می‌توانست مدتی از خانواده دور باشد و هوتی همیشه آن‌جا بود. هوتی عقب مانده نبود، اما ساکت بود و کمی آهسته حرکت می‌کرد اما مردم فکر می‌کردند او کم دارد چون هروقت از او سؤال می‌شد همیشه جواب نمی‌داد. به شدت خجالتی بود. این دو مرد یکی قد بلند و یکی این قدر کوتاه آتش روشن کردند و با هم نوشیدنی خوردند و در آتش ماهی پختند در تمام این مدت چارلی حرف می‌زد.

هوتی یک بار گفت: دوست دارم به حرف‌هاات گوش بدم.

چارلی گفت: خب پسر، ما هر دو خوش‌شانس هستیم. چارلی همیشه او را پسر صدا می‌کرد هرچند که هوتی شاید بیست سال بزرگتر از چارلی بود. این جریان یک سال ادامه پیدا کرد، چارلی او را هر ماه کنار رودخانه می‌دید.

مردم در مورد هوتی بیش از هر فرد دیگری دروغ گفته بودند برخی می‌گفتند هوتی قهرمانی از جنگ جهانی اول است که آسیب دیده است و به این ترتیب ظاهر او را توجیه می‌کردند. زیرا هیچ فردی آن قدر زشت به دنیا نیامده بود. بعضی دیگر می‌گفتند او یک بانک را زده است و به این منطقیه پرت آمده تا پول‌ها را مخفی کند. شایعات دیگری

بودند که همه ناشایست بودند یک شب چند مرد به سراغ هوتی آمدن و گفتند پول‌ها را می‌خواهند و شروع کردند به زدند او، مدت زیادی او را کتک زدند و این به صورت یک مراسم درآمد هرچند وقتی گروهی مست لایعقل به سراغ او می‌آمدند و او را کتک می‌زدند، گاهی کمی و گاهی زیاد کتک می‌خورد.

یک روز چارلی یک عده از همان آشغال‌ها را دید که به سراغ هوتی رفته و او را کتک زده بودند. زیر چشمانش کبود شده بود لبش شکافته بود و خونریزی داشت. چارلی تمام روز کنارش نشست هوتی را به کلبه برد و تمام شب مراقب بود تا ببیند چه کسی از راه می‌رسد. صبح روز بعد هوتی را از آن‌جا برد. وقتی مادر بزرگ هوتی را دید از چارلی پرسید؟ می‌خوای با او چه کار کنی؟ چارلی گفت: او با ما زندگی می‌کند و توضیح داد که چه شده.

مادر بزرگ گفت: ما جای کافی برای خودمان نداریم. چارلی گفت: جای ما کافی است. از آن‌ها بعد هوتی پیش آن‌ها ماند او هیچ‌وقت حرف نمی‌زد اما در کنار چارلی و همسرش آوا در ایوان در کنار بچه‌ها می‌نشست و وقتی می‌دید آن‌ها به پول احتیاج دارند از سکه‌هایی که همیشه در جیبش صدا می‌کردند به آن‌ها می‌داد مثل این بود که هیچ‌وقت پولش تمام نمی‌شود. یک سال از این ماجرا گذشت چارلی قصد رفتن به آلاباما را داشت اما هوتی می‌خواست همان‌جا بماند. چارلی گفت: من به تو احتیاج دارم، ولی هوتی همچنان سر جای خود ایستاد. سرانجام چارلی هوتی را همان‌جا رها کرد و خانواده به آلاباما اسباب‌کشی کردند.

شب اول مادر بزرگ شام پخت اما چارلی در ایوان نشسته بود و غرق در افکار خودش بود. بعد ناگهان از جا بلند شد به طرف کامیونش رفت و شبانه به خانه خود در جورجیا برگشت. او هوتی را دید که بر پله‌های خانه خالی نشسته است هوتی به صندلی کامیون پرید و با هم به خانه رفتند از آن زمان تا یک دهه بعد هوتی مثل یک توله سگ دنبال چارلی بود. چارلی که به اندازه هر دوی آن‌ها حرف می‌زد اهمیتی نمی‌داد که هوتی فقط لبخند می‌زند و گوش می‌دهد و هرگز حرف او را قطع نمی‌کرد او در کارها به چارلی کمک می‌کرد با آن‌ها سر یک میز غذا می‌خورد و مثل عضو خانواده آن‌ها شده بود. خاله ژانیتا می‌گفت هیچ‌وقت یادم نمی‌آید که او سر میز نباشد گاهی دوستان می‌پرسیدند این مرد با ظاهر مضحک کیست و آن‌ها همیشه جواب می‌دادند: این هوتی است پدر او

را از رودخانه پیدا کرده. من این داستان را به دلایل مختلف نوشتیم از همه مهم‌تر برای اشاره به یک فرهنگ که در حال نابودی است. برخی خانواده‌ها نمی‌دانند به خانواده خود افتخار می‌کنند یا از آن شرم دارند من به پدر بزرگم چارلی افتخار می‌کنم. مردی مثل او میراث زیادی به جا گذاشت فقط یک مشت داستان که همه‌اش دست دوم و سوم هستند. تنها کاری که می‌توان کرد ثبت آن‌هاست دوست دارم پدر بزرگم از گذشته عبور کند.

آزما

۱۵،۰۰۰ تومان